

آیا میتوان کشتار سال ۶۷ را بخشید و یا فراموش کرد؟

به کجا باید رفت؟

بعد از این خاطره ها که همه هستی من

از آنها است،

به کجا باید رفت؟

من به هر جا که نظر می بندم ،

همه جا چهره تو است، همه جا خنده تو است

همه جا خاطره دارم با تو،

بعد از آن خاطره ها،

به کجا باید رفت ؟

تو بگو به کجا.....(۱)

می‌گویند گذشت زمان درمان هر دردی است. ۲۳ سال از فاجعه کشتار زندانیان سیاسی در سال ۱۳۶۷ می‌گذرد و گذشت این سالها کوچکترین درمانی بر درد من نبوده است. بیژن برادرم در سال ۱۳۳۸ متولد شده و در ۱۶ ساله گی دیپلم گرفته و برای ادامه تحصیل در رشته پزشکی به انگلستان رفت. بیژن در لندن به جنبش دانشجویان ایرانی پیوست و از فعالان "کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در خارج از کشور" بود. با آغاز جنبش مردم ایران در اواخر سال ۱۳۵۶ و اوایل سال ۱۳۵۷ او نیز همراه با دانشجویان دیگر در تظاهرات های خارج از کشور بر علیه دیکتاتوری رژیم پهلوی شرکت کرد. در یکی از این تظاهرات ها بیژن به وسیله پلیس انگلیس دستگیر شد و با پرداخت ۵۰۰ پوند جریمه از زندان آزاد شد. او نیز همچون هزاران جوان دیگری که قلبشان برای ایران می تپید، بعد از انقلاب به کشور بازگشت تا در بازسازی ایران همکاری کند. فردای روزی که به ایران بازگشت در کنکور سراسری شرکت کرد و وارد رشته بهداشت صنعتی در دانشکده پیراپزشکی شد. بیژن اندکی بعد به همراه دیگر دانشجویان ایرانی با بسته شدن دانشگاه‌ها به فرمان خمینی و انقلاب فرهنگی خانه نشین شد.

بیژن در اواخر سال ۱۳۵۹ در مسجد محل ثبت نام کرد تا به جبهه برود. او می خواست از کشورش دفاع کند. اما مسجد محل او را از دم پله هواپیما برگرداند و گفت که تو ضد انقلاب هستی و نمی توانی به جبهه بروی! رژیم جمهوری اسلامی از همان روز های اول همه را زیر نظر داشت و مسجد هر محله ای جوانان آن محل را به انقلابی و ضد انقلابی تقسیم بندی کرده بود. این رژیم نه تنها برای مخالفان خود حق زندگی قائل نبود، بلکه نوع مرگ آنها را نیز کنترل می کرد. آنها در حالی که پسر های ۱۲ ساله را به جبهه می بردند و به روی مین می فرستادند، از وحشت اینکه بیژن به جبهه رفته و به قول خودشان "شهید" بشود و به "بهشت" راه پیدا کند، اجازه جبهه رفتن را به او ندادند. با همین طرز فکر بود که به دختران زندانی قبل از اعدام تجاوز می کردند. برطبق روایاتشان "دختر باکره مسلمان" مستقیم به بهشت میرود و آنها با این عمل وحشیانه و ضد انسانی می خواستند جلوی رفتن آنها به بهشت را بگیرند.

بیژن هوادار گروه کوچکی به نام "اتحادیه کمونیست‌های ایران" بود. این گروه نیز همچون بقیه گروه‌ها و احزاب سیاسی آن دوران از سیاست‌های ضد امریکایی و امپریالیست ستیز خمینی حمایت میکرد و او را به رهبری قبول داشت. در سال ۶۰ بالاخره همه متوجه ماهیت اصلی خمینی و عزم او برای برپایی خلافت اسلامی به جای حکومت جمهوری دموکراتیک شدند. در بهمن ماه سال ۶۰ عده‌ای از هواداران این گروه در یک حرکت چریکی از جنگل‌های شمال به آمل حمله کردند، با این امید که مردم به آنها خواهند پیوست. این حمله به شدت از طرف سپاه پاسداران سرکوب شد و اکثر کسانی که در این عملیات شرکت کرده بودند بقتل رسیدند. بیژن آن روزها تهران بود و در این عملیات مسلحانه شرکت نکرده بود. گویا در باره این عملیات در نشست‌های گروهی مذاکره شده و به رای گذاشته شده بود و اکثریت اعضا به آن رای منفی داده بودند. با وجود این عده‌ای که موافق چنین عملیاتی بودند تصمیم می‌گیرند که در هر حال این نقشه را عملی کنند. بیژن وقتی که مصاحبه دوستان دستگیر شده‌اش را در تلویزیون دید بسیار شوکه شده بود. رژیم در یک حرکت تلافی جویانه همه کادرهای اصلی این گروه را، حتی کسانی که کوچکترین دخالتی در این حمله مسلحانه نداشتند را دستگیر کرده و بعد از مصاحبه تلویزیونی به جوخه اعدام سپرد. اعدام‌های انجام گسیخته سالهای ۶۰ هیچگونه توجیه قانونی نداشت. هرکسی را که دم دستشان می‌آمد گرفته و بدون محاکمه و وکیل مدافع به مرگ محکوم می‌کردند.

بیژن از روزی که دوستانش اعدام شدند دیگر روی تختخوابش نرفت و روی زمین می‌خوابید. وقتی که سرما می‌خورد حاضر نبود که به دکتر مراجعه کند و یا دوا بخورد. در لیوان آبش دیگر یخ نمی ریخت. می‌دانست که به زودی به سراغ او هم خواهند آمد و می‌خواست به شرایط سخت زندان عادت کرده باشد. او مطمئن بود که گناهی مرتکب نشده است و فعالیت سیاسی و دگر اندیشی را حق خود می‌دانست. بیژن هم مانند هزاران دیگری گول اصل ۲۳ قانون اساسی که تفتیش عقاید را منع می‌کرد و اصل ۲۶ که احزاب را آزاد اعلام می‌کرد خورده بود. غافل از اینکه با اعلام اسلام به عنوان دین رسمی کشور و اصل ۴ که کلیه قوانین جزایی، مالی، اقتصادی و ... باید بر اساس موازین اسلامی باشد و حدود آن را فقهای شورای نگهبان اعلام می‌کنند و اصل ۵ که ولایت مردم و جان و مال و ناموس آنها را به دست ولی فقیه می‌سپارد و اصل ۸ که دعوت به امر به معروف و نهی از منکر را قانونی می‌کند، رژیم اسلامی برای زندانی و اعدام کردن هر دگر اندیشی، هزاران وسیله قانونی و شرعی در اختیار دارد.

بیژن همیشه در زندگی برنامه داشت، او هر روز صبح سر ساعت معین بلند میشد و نرمش می‌کرد. بعد هم ساعت‌ها کتاب می‌خواند و یاد داشت بر می‌داشت و یا شطرنج بازی می‌کرد. هر عصر سر ساعت ۵ به آشپزخانه می‌رفت و یک ظرف میوه بر می‌داشت و در جلوی تلویزیون می‌نشست تا با ما کارتون تماشا کند. عاشق کارتون "پلنگ صورتی" بود. این تنها استراحتی بود که به خودش می‌داد و دوباره بر می‌گشت به اتاقش و مشغول مطالعه می‌شد. یک ظهر گرم تیرماه تلفن زنگ زد و یکی از دوستانش او را به سر قرار دعوت کرد. بعدها فهمیدیم که این شخص قبلاً دستگیر شده و در زیر شکنجه بیژن را لو داده است. باز جویا هم او را مجبور کرده بودند که به بیژن تلفن زده و او را به قرار دعوت کند. وقتی که کسی سر قرار دستگیر می‌شد، دست باز جویا برای اعمال فشار بر روی او باز بود. دیگر لازم نبود که جرمی را ثابت کنند و یا برای او هیچ حقوق قانونی ای قائل بشوند. همین که شما سر ملاقات حاضر شده بودید، مجرم بودن شما و وابسته گی شما به یک گروه خاص را ثابت می‌کرد. بیژن بی خبر از اینکه در دام وزارت اطلاعات گرفتار شده است، رفت و دیگر باز نگشت. وقتی که می‌رفت مثل همیشه به مادرم گفت که برای دیدن دوستی بیرون می‌روم و یکی دو ساعت دیگه برمیگردم. ما همه دور میز آشپزخانه نشسته بودیم و چای می‌خوردیم. هیچکداممان عکس العمل خاصی از خودمان نشان ندادیم. به ذهنمان هم خطور نمی‌کرد که این آخرین باری است که او را آزاد خواهیم دید، که این آخرین شانس است که برای در آغوش کشیدن او داریم، که این آخرین فرصت برای بوسیدن و خداحافظی از او است. من و خواهرانم دستی تکان دادیم بی آنکه از جای خود بلند شویم. بعدها هزاران بار این صحنه را پیش خودمان دوباره تکرار کردیم و حسرت خوردیم که چرا خداحافظی گرمتری نکردیم؟ چرا او را در آغوش نگرفتیم؟ چرا او را نبوسیدیم؟ چرا به او نگفتیم که چقدر او را دوست می‌داریم؟ ایکاش این آخرین وداع صورت دیگری به خود می‌گرفت. ایکاش وقتی که تلفن زنگ زد آن را جواب نمی‌دادیم. ایکاش به دوستش می‌گفتیم که "بیژن خانه نیست" و ایکاش ...

شب هنگام مادرم هی‌نگران بود که چرا بیژن بخانه برنگشته است. مادرم تا صبح خوابش نبرد و صبح شروع کرد به رفتن به کلانتری، اداره پلیس، بیمارستان‌ها و پزشکی قانونی. بعد از یک هفته زندان اوین هم به این لیست اضافه شد. هیچ کس کوچکترین خبری از او نداشت و هرکس پدر و مادرم را به دیگری پاس می‌داد. ۴ ماه تمام ما در این اضطراب بودیم که چه بر سر او آمده است؟

در خرداد ماه سال ۶۰ پسر دایی شانزده ساله ام فریبرز دانشمند، به همراه دوست خود "وحید آیین پرست" که نوجوان ۱۵ ساله ای بود برای تماشای تظاهرات راهی میدان انقلاب شدند. وقتی که به نزدیکی محل تظاهرات رسیدند، متوجه شدند که درگیری هایی در جریان است و همه در حال فرار کردن هستند. آن دو هم پا به فرار گذاشتند، اما وحید به چنگ نیروهای لباس شخصی افتاد. آن شب وحید به خانه تلفن زد و با التماس به مادرش می گفت "مادر به اینها بگو که من هوادار هیچ گروه و دسته ای نیستم و فقط برای تماشا رفته بودم" مردی با خشونت تلفن را از دست وحید گرفت و به مادرش گفت که فردا صبح برای ملاقات با او به فلان کمیته مراجعه کنید. صبح وقتی که خانواده اش به کمیته مراجعه کردند به آنها گفتند که فرزندشان شبانه تیرباران شده است. وحید یک نوجوان ۱۵ ساله بود که عاشق زنده گی بود. در آن دورانی که همه سیاسی شده بودند و شلوار جین پوشیدن را "سوسول بازی" می دانستند، او شلوار جین می پوشید، شیک و پیک می کرد و دم در می ایستاد. همیشه چهره اش خندان بود. وحید فرزند بزرگ خانواده بود و مادر بسیار جوانی داشت، بعد از اعدام وحید، هرگز اشک این مادر خشک نشد. داغ از دست دادن فرزند در صورتش هک شده بود و همیشه لایه ای از اشک مانند پرده ای روی چشمانش را پوشانده بود. مادر وحید با بغض می گفت: "صدای وحید والتماس هایش همیشه در گوشم است. چقدر ترسیده بود و از من کمک می خواست و من نتوانستم کاری برایش بکنم." از وقتی که وحید اعدام شد، فریبرز هم گوشه گیر شد و خودش را سرزنش می کرد. فکر می کرد که او مسئول کشته شدن وحید است. از اینکه در حال فرار نتوانسته بود به رفیقش کمک کند احساس گناه می کرد. جمهوری اسلامی با جنایت های خود، نوجوانان را در یک برزخ بی انتها اسیر می کرد و آنها نمی دانستند که برای رهایی از آن چه باید بکنند.

در مهر ماه سال ۶۰ فریبرز هم در خیابان دستگیر و روز بعد اعدام شد. زندایی ام به همه جا برای پیدا کردن او سر زده بود اما همه اظهار بی اطلاعی می کردند. بلاخره دو روز بعد از گم شدن او یکی از بستگانمان به خانه ما تلفن زد و به مادرم تسلیت گفت. مادرم که گیج شده بود پرسید که مگر چه اتفاقی افتاده است؟ خانمی که زنگ زده بود با تعجب گفت "مگر روزنامه را ندیده اید؟ اسم فریبرز در میان اعدامی های امروز است." صدای شیون های مادرم همه ما را شوکه کرده بود. نمی فهمیدیم که چه اتفاقی افتاده است. تلفن از دستش افتاده بود و فقط زار می زد. باورش نمیشد که جمهوری اسلامی به این راحتی می تواند یک نوجوان را به قتل برساند. روزنامه را باز کردیم و دیدیم که چندین ستون در آن روز به اسامی کسانی که اعدام شده بودند اختصاص داده شده است. نام فریبرز هم در میان آنها بود. بر طبق قوانین کشورمان، به دلیل ۱۶ ساله بودن، فریبرز حق رای دادن و یا راننده گی را نداشت، اما حکومت دینی او را به دلیل شرکت در یک راهپیمایی، در کمال بی رحمی تیرباران کرده بود. وقتی که برای دریافت جسد او به دادستانی مراجعه کردیم، در مقابل دریافت مبلغی بعنوان "پول تیر" محل دفن و یک وصیت نامه از او به ما دادند. حکومت اسلامی نوجوان ما را کشته بود و ما باید ناز شصت هم به آنها می دادیم. از آنچه که در وصیت نامه نوشته بود معلوم شد که گویا در درگیری ها تیر خورده و مجروح بوده است. او را از بیمارستان بیرون کشیده و با بدن مجروح برای تیرباران برده بودند. فریبرز در تمام تظاهرات انقلاب شرکت کرده بود و در ۲۱ بهمن ۵۷ هنگامی که فقط ۱۶ سال داشت، در یکی از درگیری های خیابانی ترکش خورده و در بیمارستان هزار تختخوابی بستری شده بود. یکی از ترکش ها در میان ستون فقرات او گیر کرده بود و پزشکان از ترس اینکه با درآوردن آن به ستون فقرات او آسیب وارد شده و او قدرت حرکت را از دست بدهد، آن را بیرون نکشیدند و گفتند که صبر می کنیم تا ببینیم چه خواهد شد. بیژن همیشه می گفت "این رژیم چه بی شرم است. فریبرز را با همان ترکشی که برای روی کار آوردن این رژیم در تنش بود اعدام کردند و به خاک سپردند."

فریبرز قربانی خشونت رژیم شد که خود برای روی کار آوردن آن تلاش کرده، زخمی شده و هزینه پرداخت کرده بود. او یک نوجوان پر شر و شور بود که به هیچ حزب و دسته ای تعلق نداشت و در شرایط انقلابی آن روزها قرار گرفته بود. او نماز می خواند و روزه هم می گرفت. همیشه شوخی او این بود که "من به وقت رادیو فارسی سحری می خورم و به وقت رادیو عربی افطاری، چون در آن کشورها آفتاب یک ساعت زودتر غروب میکنه". چند ماه بعد از اعدام فریبرز، وقتی که مادرش کمد او را تمیز می کرد، وصیت نامه ای را که او قبل از رفتن به تظاهرات نوشته و در بین وسایلش پنهان کرده بود، پیدا کرد. فریبرز نوشته بود "طاقت دیدن چشمهای گریان مادر وحید را ندارم. می روم تا من هم کشته بشوم." فریبرز قربانی رژیم شد که از کشتن کودکان ابایی ندارد و از بدو تشکیل به خشونت دامن زده، جنایت کرده و از خود بی رحمی نشان داده است. در کشورهای غربی، وقتی که پلیس یک جوان زیر ۱۸ سال را دستگیر می کند، بدون حضور خانواده و یا وکیل، حتی اجازه بازجویی از او را هم ندارد. اما در کشور ما به میمنت احکام اسلامی و فتوای آخوندها و مجتهدان می توان کودکان را بدون هیچ دادگاه و مدرکی اعدام کرد و یا به دار کشید.

با تجربه تلخی که از گم شدن فریبرز داشتیم، می دانستیم که ناپدید شدن امکان پذیر نیست و حتما بلایی به سر بیژن آمده است. مادرم از صبح تا عصر در خیابان‌ها سرگردان بود و وقتی که به خانه برمی گشت در رختخواب می افتاد و دل و دماغ انجام هیچ کاری را نداشت. بعد از ۲-۳ ماه جست و جو و بیخبری یک روز مادرم دهانش کج شد و یک چشمش نیمه بسته. دکتر گفت که او سکنه ناقص کرده است. مادرم در آن هنگام فقط ۴۶ سال داشت و کاملاً سالم بود، اما زیر فشار نگرانی و بیخبری در حال خرد شدن بود. من و خواهرانم در آن تابستان مجبور شدیم آشپزی یاد بگیریم و به کارهای خانه برسیم، مادرم یا در خیابانها سرگردان بود و یا افسرده و در رختخواب. بالاخره بعد از ۴ ماه زندان اوین پذیرفت که بیژن در آنجا است و به مادرم گفتند که به او اجازه ملاقات خواهند داد. جمهوری اسلامی در یک حرکت حساب شده تا پایان گرفتن بازجویی های اولیه به خانواده‌ها اطلاع نمی‌داد که فرزندانمان دستگیر شده اند، تا آنها دیگران را در جریان نگذارند و کسی از چنگال آنها درنرود. حالا اینکه در این مدت بی‌خبری چه بر سر خانواده‌ها و بخصوص پدر و مادر بچه های دستگیر شده می‌آمد مهم نبود. برای این حکومت که کوچکترین بویی از انسانیت نبرده است غم و غصه، نگرانی، افسرده گی، و فشارهای عصبی‌ای که این بی‌خبری بر خانواده‌ها وارد می‌کرد، کوچکترین اهمیتی نداشت. این بیخبری روی بچه‌هایی که دستگیر شده بودند هم فشار روحی وارد می‌کرد چرا که آنها هم می‌دانستند که خانواده‌های آنها اکنون نگران آنها و وضعیت سلامتی‌شان هستند.

بیژن مانند صدها تن دیگر دو سال تمام در حالت بلا تکلیفی در زندان اوین ماند. در طی تمام این سالها فقط ماهی یکبار اجازه ملاقات داشت و ملاقات او در کابینهایی با شیشه دوجداره و از طریق تلفن صورت می گرفت. شیشه‌ها به قدری کدر بودند که به سختی می‌شد چهره او را دید. خانواده‌ها باید صبح زود برای ملاقات مراجعه می کردند و اگر ملاقات شامل حالشان می شد تا عصر معطل می شدند. عده ای کار می کردند و نمی توانستند به راحتی هر ماه مرخصی بگیرند. بسیاری از خانواده‌ها وسیله نقلیه نداشتند و آمدن به زندان برایشان مشکل بود. وقتی که عده زیادی از زندانی‌ها را از اوین به زندان گوه‌ر دشت کرج منتقل کردند مشکل رفت و آمد دوچندان شد. آن روزها مترو وجود نداشت و برای رفتن به کرج باید خودت را به پل ستارخان می رساندی و با مینی بوس هایی که تا سقف پر بود به کرج میرفتی.

رژیم محیط ملاقات را طوری درست کرده بود که از لحظه اول ترس و اضطراب ایجاد کند. اول کلی شما را در بیرون ساختمان معطل می کردند و بعد اسم هر زندانی را می خواندند و شناسنامه کسانی را که برای ملاقات آمده بودند جمع می کردند. دوباره معطلی بود تا سرانجام اسم کسانی را که با ملاقات آنها موافقت شده بود بخوانند. همیشه قبل از ملاقات با بازجوی زندانی چک می کردند تا مطمئن شوند که زندانی اجازه ملاقات دارد. اگر بازجو دلش می خواست که کسی را تنبیه کند و یا تحت فشار قرار دهد، از این فرصت استفاده میکرد و او را ممنوع الملاقات می کرد. خانواده‌هایی را که مشمول ملاقات می شدند به داخل سالنی می بردند و باز انتظار بود و انتظار. مامورین این سالن‌ها پاسدارهای اسلحه به کمری بودند که همه ریش داشتند و قیافه‌های اخمو. رفتارشان با ما همیشه توهین آمیز و طلبکارانه بود. هر وقت هم فرصتی به دستشان می آمد به ما می گفتند که "فرزندان شما ضد انقلاب هستند و بخاطر آنها ما مجبور شدیم اینجا بمانیم و به جبهه نرویم، و افتخار شهادت نصیبمان نشود." عزیزان ما را در سلول‌های تنگ و تاریک، با کمترین امکانات انسانی اسیر کرده بودند و تازه طلبکار هم بودند. بالاخره بعد از چند ساعت معطلی ما را به سالنی که بچه‌ها در پشت شیشه‌ها منتظر ما بودند می بردند. ما باید از جلوی هر کابینی رد میشدیم و نگاه می کردیم که آیا زندانی پشت شیشه زندانی ما است یا نه. وقتی که زندانی خود را پیدا می کردیم به داخل کابین می رفتیم و گوشی تلفن را بر میداشتیم و با او صحبت می کردیم. تمام مکالمات کنترل می شد و هر وقت که از صحبت‌های ما خوششان نمی آمد تلفن را قطع می کردند. همیشه در طول ملاقات عده‌ای از پاسدارها در پشت زندانی‌ها و پشت خانواده‌ها قدم می زدند که حتی اشاره‌های ما به هم را هم کنترل کنند. جمهوری اسلامی حتی ملاقات ده دقیقه‌ای، از پشت شیشه‌های دوجداره و از طریق تلفن را هم با این ادبیت و آزارها به ما زهر مار می کرد.

مادران زندانیان از ترس محیط زندان با چادر به ملاقات عزیزان خود می آمدند. من هرگز زیر بار چادر نرفتم و با یونیفرم مدرسه که مانتو و مقنعه بود به ملاقات می رفتم. باید مراقب می بودم که مقنعه ام عقب نرود، چون بلافاصله پاسدارهای دوروبرم فریاد کشیده و از من می خواستند که حجاب را رعایت کنم. بلند گوه‌های سالن ملاقات نوحه و قران پخش می کرد. عزیزان ما در یک تضاد ایدئولوژیک و نگرشی با حکومت دینی قرار داشتند و جمهوری اسلامی با سوء استفاده از موقعیت برتر خود سعی داشت همه ما را وادار به تمکین و پذیرش اعتقادات خود بکند. شنیدن آیات قران در آن محیط برایم غیر قابل تحمل بود. رژیم از هر فرصتی برای تبلیغ عقیده خود استفاده میکرد و سوهان روح ما می شد. دین یک امر شخصی و خصوصی است و دلیلی ندارد که یک دولت همه امکانات خود را برای تبلیغ آن بکار گیرد. بیژن به همراه

هزاران جوان دیگر قربانی دستورات قرآن شدند. با استفاده از آیات قرآن هر کسی را که خواستند با بر چسب "منافق، محارب، مرتد، مفسد فی الارض و ... " به جوخه های اعدام سپردند و یا وحشیانه به دار کشیدند. با توسل به همین آیات هزاران جوان ایرانی را "تعزیر" کردند. با هر ضربه ای که به کف پا و پشت آنها میزدند و عصب، پوست و گوشت را با هم می کنند، "الله اکبر" و "لا اله الا الله" می گفتند و آیات قرآن تلاوت می کردند. هنوز هم بعد از این همه سال وقتی که تلاوت قرآن می شنوم، از خشم می لرزم. جوانان ایران، از روز دستگیری با این آیات کتک خوردند، شلاق زده شدند، بدنهایشان در زیر ضربات کابل صدها پاره شد، حکمهای سنگین و غیر عادلانه گرفتند، با رگبار گلوله قلبشان از تپش افتاد و یا در بالای دار جان کردند. شنیدن صدای آیات قرآن برای من همیشه زجر آور و آزار دهنده است. من را به یاد جنایت ها و خشونت هایی می اندازد که مردم سرزمین من در ۳۲ سال گذشته متحمل شده اند. صدای تلاوت این آیات یادآور فشارهایی است که این حکومت دینی بر ما تحمیل کرده است.

ما خواهران او چون زیر ۳۰ سال سن داشتیم فقط می توانستیم سالی یکبار به ملاقات او برویم و ده دقیقه وقت ملاقات را با پدر و مادرم شریک بشویم. این هم از نقشه های حکومت پر برکت اسلامی بود. می ترسیدند که جوانترها با دیدن زندان و شرایطی که عزیزان آنها در آن به سر می برند، تحریک شده و به مبارزه علیه رژیم روی بیاورند. واقعیت هم این بود که ما به وجود بیژن و بیژن ها افتخار می کردیم. مقاومت او در زندان برای ما سرمشق بود. می دانستیم که اگر "توبه نامه" را امضا کند و یا یک "مصاحبه" کند آزاد خواهد شد، اما او زیر بار این خواست غیر انسانی نمی رفت. در تمام زندان های دنیا، حتی در کشورهای استبداد زده دیگری که به زندانی اجازه داشتن وکیل و یا دفاع از خود نمی دهند، شرط آزاد شدن از زندان تمام شدن مدت حکم غیر عادلانه شما است، نه همکاری با رژیم و ندامت نامه نوشتن و مصاحبه تلویزیونی کردن. تنها در زندان های یک رژیم استبدادی مذهبی شرط آزادی، خرد کردن روحیه انسانها، توبه کردن، همکاری با رژیم و ندامت از گذشته است.

سخت ترین قسمت ملاقات این بود که به عزیز خود چه بگوییم؟ من ساعت ها فکر می کردم که به او چه بگویم و از چه صحبت کنم. دلم می خواست که به او بگویم که چقدر دلم برای او و محبت هایش تنگ شده است. او ده سال از من بزرگتر بود و به من فوتبال بازی کردن، کشتی گرفتن و شطرنج یاد داده بود. نقاشی های درس علوم را برایم می کشید. من عاشق بوکس بودم و او به من کمک می کرد که تمرین کنم و من را "لادن کرگدن" صدا می کرد. در مدتی که در انگلستان بود همیشه در روز تولد ما اسباب بازی های عالی برای ما می فرستاد. نمیدانم چطوری برنامه ریزی می کرد که پست درست در روز تولدمان کادو های ما را بیاورد. هر وقت هم که از انگلیس برای تعطیلات به خانه برمیگشت برای ما عروسک، ماشین، شکلات و آبنبات سوغاتی می آورد. او همیشه ما را به سینما می برد و تشویق می کرد که کتاب بخوانیم. دلم می خواست که به او بگویم تماشا کردن "پلنگ صورتی" بدون او صفایی ندارد. دلم میخواست بداند که ما اتاق او را به همان شکلی که بود نگه داشته ایم و بیصبرانه منتظر آزادی او هستیم. دلم می خواست بداند که خانه بدون او سوت و کور است. اما تلفن را که برمی داشتیم از فشار دیدن او در اسارت و از اضطراب شنود تلفن و از وحشت دیدن آنهمه پاسدار در اطرافم، لال می شدم و نمی دانستم که چه بگویم.

در تمام ۶ سال و خرده ای که در زندان بود یکبار هم به ما اجازه ملاقات حضوری ندادند. من هنوز هم بعد از گذشتن این همه سال حسرت می خورم که قبل از مرگ نتوانسته ام حد اقل یکبار او را در آغوش بگیرم، یا دست او را لمس کنم و یا گونه هایش را ببوسم.

در تمام ملاقاتها بیژن خندان بود و روحیه خیلی خوبی داشت. هیچ وقت گله و شکایات نمی کرد. هر وقت که مادرم با اصرار می خواست بداند که او چه می خورد و آیا جایش راحت است یا نه، او با شوخی و خنده جواب می داد. سعی می کرد که کوچکترین حرفی که سبب نگرانی مادرم بشود نگوید. هر چه که ما در مورد کمبود جا و غذا، نبودن وسایل بهداشتی، سردی آب، و ... می دانستیم از طریق خانواده های زندانیان دیگر بود. بقدری خوب و مهربان بود که نمی خواست مادرمان را نگران کند. می دانست که کاری از دست او بر نمی آید و به همین دلیل لژی نمی دید که به او بگوید که در زندانهای جمهوری اسلامی چه می گذرد. ما حقایق زندان های جمهوری اسلامی را بعد ها از دهان کسانی که آزاد شدند و از روی کتابهایی که نوشتند فهمیدیم. چه دردآور است خواندن این کتابها و فهمیدن اینکه برسر آنها در این زندانها چه آمده است. "ایرج مصداقی" در کتاب "نه مردن نه زیستن" خود با دقت تمام وضعیت زندانهای جمهوری اسلامی را به تصویر کشیده است. وقتی که در کتاب او خواندم که مدتها در زندان به دلیل دستگیری های بی حد و حصر جا برای خواب وجود نداشته و همه آنها باید بصورت ساردینی و روی یک شانه خود می خوابیدند و جا برای تکان

خوردن نبوده، وحشت زده شدم. به خودم دلداری می دادم که ایرج و بیژن هرگز در یک بند نبوده اند و شاید در بند بیژن جا بیشتر بوده و او این مشکلات را تجربه نکرده است. خودم را با این توجیه گول زده بودم، تا اینکه چندی پیش بطور اتفاقی با یکی از همسولوی های قدیمی بیژن آشنا شدم. از او خواستم که اگر خاطره ای از بیژن بخاطر دارد برایم تعریف کند و او برایم گفت :

"من با بیژن هم سلول بودم، یادش گرامی باد. برگشتن به آن سالها خیلی سخت است. من خاطرات خوبی از او بخاطر دارم. بیژن مردانه مقاومت کرد، او یک سربه دار واقعی بود. از خوبیهای بیژن همین جمله معروفش یاد است که به باز جوش گفته بود "مردک مگه نون نخوردی محکمتر بزنی." او با این حرف سعی میکرد که باز جوش را تحریک کند تا او را محکمتر بزنی تا زودتر بیهوش بشود. شب اولی که آمدم به بند. من توی یک اتاق کوچک پهلوی او خوابیدم. در یک فضای کوچک ۵ در ۶ متری حدود ۱۰۰ نفر بودیم. جایمان خیلی کم بود و باید تیغی میخوابیدیم یعنی روی شانه هایمان. مسنول خواب با پاهایش جای خواب را به صورت تیغی آماده کرده بود. ما بودیم یک شانه و ده سانت جای خواب. من شب اول کنار بیژن خوابیدم. بیژن تپل بود و وقتی در خواب بازدم داشت و نفس میکشید من قلقلکم می آمد و جام کم میشد. وقتی که او نفس را فرو می داد من کمی استراحت میکردم. نمی دانم می توانید تصور کنید یا نه. اینکار چند بار تکرار شد. تنفس بیژن باعث میشد من راحت و ناراحت بشوم. قلقلکم هم میامد. نمیشد تحمل کرد و نخندید و نمیشد هم خندید. مونده بودم چکار کنم. شب اول تاب نیاوردم همینکه او دم کمی جابدم به شکم بیژن جام پر شد و دیگه تا صبح نخوابیدم."

وقتی که نوشته های این دوست را می خواندم گونه هایم از اشک خیس بود. نمی توانستم جلوی هق هق گریه ام را بگیرم. بعد از خواندن کتاب آقای مصداقی کلی به خودم دلداری داده بودم که این بلاها به سر بیژن نیامده است و حالا دوستی برایم تعریف می کرد که بیژن هم این دوران سیاه را از سر گذرانده است و همه این فشارهای غیر انسانی را تحمل کرده است.

یکی دیگر از همبندی های بیژن برایم نوشته است:

"من حدود ۳۰ سال پیش به مدت ۳ ماه با بیژن هم اتاق بودم. در اتاق در بسته ۳۶ متری با ۸۲ نفر دیگر. در آن فضای فشرده و پراز دحام، بیژن آرام بود و رفتاری سطح بالا داشت. سطح بالا به معنی نوعی تربیت فرهنگی. رفتارش با آدمها خیلی فرق نمی کرد و نوعی فاصله را با همه حفظ می کرد، نه اینکه با کسی قاطعی نمی شد، اتفاقا میانه او با همه و همه با او خوب بود، اما برای مثال کتاب خواندنش در آن شلوغی خودبخود جلب توجه می کرد، البته مستحضر هستید کتابهایی که به ما می دادند برای خیلیها خسته کننده بود و فقط کتابخوانهای حرفه ای می توانستند آنها را بخوانند. در ۱۵، ۲۰ دقیقه هواخوری چند دقیقه ای نرمش می کرد، موقع غذا خوردن، که واقعا حجم آن کم بود، همه می توانستند با او هم غذا شوند چون عجله ای در خوردن نداشت. کلاه، حوله و لنگی که خریده بودیم همه یک شکل بود و بچه ها اغلب نام یا نشانه ای روی آنها گلدوزی می کردند که با دیگری اشتباه نشود. بیژن روی کلاهش نوشته بود:

BB

بچه ها هم به شوخی می گفتند فرانسوی ها باب دارند، ما هم باب داریم! به نظر من شما باید به بیژن افتخار کنید، همه باید به بیژن افتخار کنیم."

دوستی دیگر که مدت کوتاهی با بیژن همبند بود، در توصیف بیژن و آنچه که در زندان بر آنها گذشته است، برایم نوشت:

"برما بس زمستانها گذشته است ولی از انتظار بهاران باز نایستاده ایم. این را بدانید که بیژن مردانه زیست و مردانه مرگ را پذیرفت. درود بر بیژن و بیژن ها و منیژه ها. این گردان و شیرزنان ایرانی که رفتند و از یادشان قطره اشکی بر چشم می نشیند و برگی بر اوراق این کتاب بزرگ مبارزات ایرانیان می افزاید. من مدت کوتاهی با بیژن بودم، ولی در آن مدت کوتاه بیژن آنچنان تصویر زیبایی از خود برای من باقی گذاشت که تمامی تصورات قبلی را که از کفدراسیون دهه ۵۰ داشتم زدود و نقش تازه ای از یک فارغ التحصیل خارج از کشور در ذهنم ایجاد کرد. وقتی دشمنان جنگل انسانها به نابودی جنگل میبردانند، درهراس از رویش نهالها و جوانه ها به ریشه ها حمله میکنند، تا فکر و قدرت رویش را نابود کنند. در واقع نسل من و بیژن ناخواسته اسیر موج سرکوبها گشتیم.

ما روشنفکرهایی بودیم که آینده را می دیدیم و فریاد سر می دادیم. ما سرداران بدون لشکر بودیم. جوان، پرشوق، پر هیاهو با آرزوهای طلایی، برای لشکری که قدر سردارانش را نمیدانست. تنها جرمان این بود که میخواستیم از درخت نارس، میوه شیرین (آزادی عدالت و برابری) را بچینیم. میوه را نچشیده، دندان مان شکست. سرداران آگاه، مبارزو دلیر هیچگاه بدون فوج سربازان نباید به قلب دشمن حمله برند. آگاه سازی، بعد ایثار و فداکاری، بزرگترین سلاح مبارزات، امیدواری... امیدواری... امیدواری...."

بیژن مطمئن بود که آزاد خواهد شد. جرم او هواداری از "گروهک ها"، فروش روزنامه، پخش اعلامیه و کمک مالی بود. جالب این جا است که او فقط تا هنگامی که این گروه قانونی بود در آن فعالیت داشت. از روزی که عده ای از آنها به آمل حمله کردند، با کشتاری که رژیم از آنها کرد، دیگر گروهی باقی نمانده بود. وقتی که او روزنامه گروه خود به نام "حقیقت" را در جلوی دانشگاه می فروخت، این روزنامه جواز رسمی داشت. وقتی که او اعلامیه های اتحادیه کمونیست ها را پخش می کرد، این گروه اجازه فعالیت داشت. اما بیداد گاه های رژیم جمهوری اسلامی به ریاست یک آخوند و بر طبق موازین شرعی و اسلامی، او را با چشمان بسته، بدون حضور وکیل و بدون اینکه حتی به خود او اجازه حرف زدن و یا دفاع از خود بدهند، ظرف چند دقیقه به ده سال زندان محکوم کردند. روزی که در ملاقات به مادرم خبر حکم ده سال خود را داد بسیار عصبی بود. باورش نمی شد که در ۲۳ ساله گی به جرم علاقه به وطن و سرنوشت آن دستگیر شده و بعد از دو سال بلاتکلیفی حالا باید ده سال را در زندان های آنها و یا به قول خودشان ندامتگاه بگذرانند. مادرم در اعتراض به این حکم به دادستانی مراجعه کرد. بعد از مراجعت های مکرر بالاخره قاضی به او گفت که تنها راه کم کردن این حکم همکاری فرزندان با ما است. برای این رژیم جرم مهم نبود، آنها فقط در فکر در هم شکستن روحیه زندانی ها و خرد کردن غرور آنها بودند.

مادرم بعد از تلاش های زیادی که برای بررسی مجدد پرونده بیژن انجام داد، موفق شد از لاجوردی رئیس زندان ها و رئیس دادگاه های انقلاب تا سال ۱۳۶۳ وقت ملاقات بگیرد. در روز موعود، عده زیادی از مادرانی را که برای رسیده گی به کار فرزندان خود آمده بودند، به اتاق بزرگی بردند و لاجوردی داخل شده و شروع کرد به خواندن پرونده های هرکس با صدای بلند و توضیح جرم آنها. یکی از مادران، وقتی که شنید یکی از جرایم فرزندش کمک مالی است صحبت های لاجوردی را قطع کرد و گفت "آقا ما یک خانواده کارگر هستیم و خودمان هم به زور شکم خود را سیر می کنیم، چگونه پسر من می توانسته به گروهش کمک مالی کند؟" لاجوردی هم با وقاحت گفت "شما فکر می کنید کمک مالی یعنی دادن پول کلان؟ اگر فرزند شما حتی یک تومان داده باشد آن کمک مالی است و جرم است."

در تمام این سالها زندانی ها برای کوچکترین تسهیلات انسانی در مضیقه بودند و با انواع فشارهای روحی و جسمی دست به گریبان. غذا کم بود و کیفیت آن بسیار بد بود، آب حمام سرد بود، کتاب در اختیار آنها نمی گذاشتند، مدت ورزش و هواخوری بسیار کم بود، برای توالن رفتن مشکل داشتند، اجازه نوشتن نامه نداشتند و وقتی که می نوشتند همه کنترل می شد و خط می خورد، و هزاران مشکل دیگر. این فشارها جدای از شکنجه ها، شلاق زدن ها، بیدار نگه داشتن ها، نبودن جای خواب، توهین ها و کتک های همیشگی بود. هر سال هم یکی دو باری بچه ها در اعتراض به این فشارها اعتصاب می کردند و ممنوع الملاقات می شدند.

مادرم به همراه خانواده ها چندین بار در اعتراض به وضعیت زندانها، نبودن امکانات، بلاتکلیفی فرزندانشان و حکم های نا عادلانه ای که به آنها داده بودند به قم رفتند تا با آقای منتظری ملاقات کنند. هر بار بین ۳ تا ۷ اتوبوس از خانواده ها به میدانی که در جلوی خانه آقای منتظری بود رفته و در آنجا منتظر شنیدن پاسخ از مسولین می شدند. آنها هرگز نتوانستند با خود او ملاقات کنند. معمولاً یکی از پسران او و یا دامادهاش بیرون آمده، کمی با خانواده ها حرف می زد و نامه های آنها را می گرفت و می رفت. خانواده ها همیشه یک نامه دسته جمعی می نوشتند و در آن بطور کلی به اتفاقاتی که در زندانها در جریان بود و وضعیت بد فرزندانشان اشاره می کردند. هرکس هم که دلش می خواست نامه ای انفرادی نوشته و در آن مشخصاً به وضعیت فرزند خود اشاره می کرد. من نمیتوانم به طور قطع بگویم که این نامه ها تاثیری داشت یا نه. اما برای بیژن یا همبندی های او که ما می شناختیم کوچکترین اثری نداشت. در اواخر سال ۶۳ لاجوردی از ریاست زندانها و دادگاه های انقلاب کنار گذاشته شد و گروهی که بعد ها به "گروه دوم خردادی ها" معروف شد، قدرت را به دست گرفت. این گروه تغییراتی ایجاد کردند و جو کمی بهتر شد. اما تنها بعد از گذشت چند ماه، دوباره این گروه نیز همان شیوه های پیشین، سرکوبها، فشارها، اذیت و آزارها را در دستور کار خود قرار دادند و با راه اندازی کشتار سال ۶۷، مفهوم جدیدی به نسل کشی و جنایت علیه بشریت دادند.

در سال ۱۳۶۴ یکی از بستگان نزدیک ما آشنایی در دفتر آقای منتظری پیدا کرد و از مادرم خواست که نامه ای نوشته و به او بدهد تا به دست این مرد برساند، تا شاید در میزان حکم بیژن تجدید نظری بشود. مادرم نامه را نوشت و به او داد. یکی از نماینده گان آقای منتظری در زندان با بیژن ملاقات کرد. بیژن هرگز چیزی از این ملاقات به ما نگفت اما نماینده آقای منتظری به دوستی که واسطه ما شده بود گفت "من بیژن را خواستم و به او گفتم آیا حضری با ما همکاری کنی؟ او چنان نگاهی به من کرد که فکر کردم الان توی گوشم خواهد زد. به او گفتم منظورم همکاری فرهنگی بود نه همکاری اطلاعاتی. تو انگلیسی خوب بلدی و گویا شاگردانی هم داری. ما برایت کلاس تشکیل می دهیم و تو در این کلاسها به متقاضیان درس انگلیسی بده. او گفت من در کلاسهایی که شما تشکیل بدهید درس نخواهم داد. تا وقتی که بیژن در رفتارش تجدید نظر نکند همینجا خواهد بود."

در سال ۶۵ آبگرمکن های زندان گوهردشت کرج خراب شده بود و آنها در زمستان سرد کرج باید با آب سرد حمام می کردند. بیژن به مادرم می گفت "رقص شتری دیده ای؟ ما اول نرمش می کنیم تا کمی گرم بشویم و بعد می رویم زیر آب و شروع می کنیم جفتک انداختن و بالا پایین پریدن. بعد شامپو به سرمان می زنیم و شامپو از سرما روی سرمان خوب کف نمی کند و قندیل می بندد. بعد دوباره می رویم زیر آب یخ و هی بالا پایین می پریم." پدر و مادرها به مسئولین زندان مراجعه کرده و گفته بودند که حاضرند هزینه درست کردن آبگرمکن های موجود را بپردازند و یا حتی آبگرمکن های جدید بخرند. اما رژیم که از زجر دادن اسیران لذت می برد زیر بار نمی رفت که خانواده ها این هزینه را بپردازند. مسئولین زندان هم هی بهانه می آوردند که کشور در حال جنگ است و ما چنین بودجه ای نداریم.

یکی از زندانی هایی که در زیر فشار شکنجه ها تعادل روانی خود را از دست داده بود دمپایی خودش را به درون توالت انداخت. تمام توالت ها گرفت و بوی بد فاضلاب امان بچه ها را بریده بود. تنها یک توالت قابل استفاده بود و ۳۰۰ نفر زندانی باید برای استفاده از آن صف می بستند. تراژدی اینجا است که عده ای از این زندانی ها بالای ۶۰ سال سن داشتند و به مشکل تکرر ادرار مبتلا بودند و پاره ای به دلیل شکنجه و شلاق هایی که خورده بودند، کلیه هایشان خوب کار نمی کرد و باید مرتب به دستشویی می رفتند. عده زیادی از زندانی ها هم به دلیل کمی فعالیت و نداشتن تحرک کافی با مشکل دفع مواجه بودند و باید مدت طولانی در توالت می ماندند. اما مسئولان زندان حاضر به درست کردن فاضلاب نبودند و می گفتند که زندانی ها خودشان این مشکل را به وجود آورده اند! حکومت اسلامی، جوان مردم را دستگیر کرده و زیر فشار شکنجه روانی کرده بود و با وجود اعتراض های زندانی های دیگر حاضر به درمان او و یا انتقال او به بیمارستان نبود و اکنون که او توالت ها را از کار انداخته بود، رژیم زندانی ها را سرزنش می کرد!

خانواده ها وقتی که دیدند مسئولین زندان حاضر به درست کردن توالت ها نیستند تصمیم گرفتند که به دادستانی مراجعه کنند. آنها با هم قرار گذاشته و یک روز به جلوی دادستانی در خیابان معلم می روند. نیروهای رژیم بلافاصله آنها را محاصره می کنند. مادری شنید که یکی از افراد رژیم به مأموران خود می گوید "اینها را زود از اینجا جمع کنید تا برای رادیو های ضد انقلاب خوراک ایجاد نشود." مأمورین هم از خانواده ها می خواهند که به داخل ساختمان بروند. اما خانواده ها که از گردم آبی های قبلی خود یاد گرفته بودند که به محض اینکه خیابان را ترک کنند و به یک محیط بسته بروند دستگیر شده و مورد بازخواست قرار می گیرند، زیر بار نمی رفتند. بعد از حدود دو ساعت بحث و فحص مأمورین رژیم به خانواده ها قول می دهند که اگر به داخل بروند به کار آنها رسیده گی خواهد شد، و خانواده ها چون چاره دیگری نداشتند می پذیرند. به محض اینکه آنها به داخل ساختمان می روند مأمورین رژیم درها را می بندند و لحن صحبتشان تغییر می کند. آنها خانواده ها را به سالن بزرگی راهنمایی می کنند و از تلویزیون های مدار بسته برای آنها برنامه ای پخش می کنند که در باره سازمان مجاهدین، ترورهایی که انجام داده بودند، حضور آنها در عراق و حملاتشان به مرزهای ایران بود. یکی از مادرها بلند شده و در اعتراض به این فیلم شروع به فریاد کشیدن می کند که "ما به اینجا نیامده ایم که فیلم تماشا کنیم. ما آمده ایم تا از شما بخواهیم که به حقوق فرزندان ما بعنوان زندانی سیاسی احترام بگذارید. داشتن آب گرم برای حمام، دسترسی به دستشویی، اجازه هواخوری و ورزش، غذا با کیفیت مناسب و ... حق یک زندانی است. اگر شما با فرزندان ما مثل یک زندانی سیاسی و عقیدتی رفتار نمی کنید حداقل با آنها همان رفتاری را بکنید که با اسرای عراقی می کنید." وقتی که حرفهای این مادر تمام شد، مأمورین بلافاصله همه درها را بستند و با زور و فشار همه پدر و مادر ها را سوار چندین مینی بوس کرده و به اوین انتقال دادند. در آنجا به همه چشم بند زدند و آنها را در راهروها نشانند و بعد از ساعتها بازجویی، فرم های زیادی به آنها دادند که پر کنند و تمام اطلاعات شخصی خود و خانواده و نسل اندر نسلشان را در آن بنویسند. بعد هم به گردن آنها شماره انداخته و از آنها عکس گرفتند. رژیم از هر فرصتی برای ایجاد جو رعب و وحشت استفاده می کرد. آنها با دستگیری خانواده ها و تحت فشار گذاشتن آنها می خواستند آنان را

مجبور کنند که دیگر هرگز برای گرفتن حق خود به فکر گردهم آیی و اعتراض نیفتند. خانواده ها نیز که اکثرا فرزندان دیگری در خارج از زندان داشتند، مجبور می شدند که برای حفظ جان آنها کوتاه بیایند و از ترس دستگیری آنها دیگر اعتراضی نکنند. در طول تمام روز به پدر و مادر ها که اکثرا بالای ۶۰ سال سن داشتند با منت زیاد فقط یک تکه نان و دو تا خرما داده بودند که از گرسنه گی غش نکنند. آن روز ما تا نصفه شب نگران در خانه منتظر مراجعت مادرم بودیم. می دانستیم که حتما دستگیر شده است اما نمی دانستیم که به کجا باید مراجعه کنیم؟ بلاخره آنها را پاسی از شب گذشته در خیابان ول کرده بودند، بدون اینکه اهمیتی بدهند که حالا اینها چطوری باید به خانه های خود برگردند.

در طول این سالها مادرم همیشه یک هفته قبل و یک هفته بعد از ملاقات با بیژن، به شدت افسرده و گوشه گیر بود. حوصله هیچ کاری را نداشت. او همیشه غصه دار بود که در زندان به بیژن میوه نمی دهند، کیفیت غذای او بد است، جای خوابش راحت نیست، کتابهای خوب ندارد، در زمستان سردش است، در تابستان گرمش است، رطوبت سلول او زیاد است و استخوان دردهش عود کرده است، دندانهاش درد می کند و ... ناراحتی و افسرده گی مادرم روی روحیه من و خواهرانم هم اثر می گذاشت. ما هم از امکاناتی که داشتیم احساس خجالت می کردیم و از اینکه او در فشار بود رنج می بردیم. دلمان می خواست که او هم می توانست میوه های خوب بخورد، غذای کافی و جای راحت داشته باشد، به پزشک و دارو دسترسی داشته باشد، بتواند ورزش کند و از هوای آزاد استفاده کند. از اینکه کوچکترین کاری برای بهتر کردن وضعیت او از دستمان بر نمی آمد، در عذاب بودیم. اسارت بیژن خواب و آرام را از ما گرفته بود. نمی دانستیم با این اندوه چه کنیم و درد خود را چگونه تسکین دهیم.

اواخر سال ۶۶ پدر و مادرم برای دیدار خواهر و برادر دیگرم به امریکا رفتند. من و خواهرم فکر کردیم که این فرصت خوبی است که ما نبودن آنها را بهانه کرده و به جای آنها به ملاقات بیژن برویم. رفتیم به زندان گوهر دشت و به قسمت ملاقات مراجعه کردیم. بعد از چک و چانه های زیادی که با یکی از پاسدارها زدیم بلاخره او پذیرفت که با بازجوی بیژن تماس بگیرد و برایش توضیح دهد که ملاقات ماهی یکبار حق هر زندانی است و چون پدر و مادرم اینجا نیستند ما حق داریم به جای آنها با بیژن ملاقات کنیم. او تلفن را برداشت و با خوشرویی به بازجو زنگ زد و توضیح داد که موضوع از چه قرار است. بعد به یکباره با شنیدن حرفهای بازجو چهره اش تغییر کرد و گوشی را گذاشت و با عصبانیت به ما گفت "او اجازه ملاقات با شما را ندارد. برادر شما تا موهای رنگ دندانهایش نشود از اینجا بیرون برو نیست." من خیلی ناراحت شدم و گفتم "او ۱۰ سال حکم دارد و ۶ سال آن را گذرانده است." او هم گفت "اهمیتی ندارد، تا وقتی که رفتارش تغییر نکند همینجا هست." من گفتم "مگر رفتارش چگونه است که شما میگویید تا ابد باید در زندان بماند؟" او گفت "پیروزی های ما در جبهه های جنگ را می بینید؟ اینها می گویند که این اخبار دروغ است و باور نمی کنند." من با تعجب به صورت این مرد ساده لوح نگاه می کردم و نمی دانستم که چه بگویم؟ اگر کسی در زمستان سال ۱۳۶۶، تنها چند ماه قبل از اینکه ایران با خفت و خواری آتش بس با عراق را بپذیرد، کوچکترین تردیدی در بیهوده بودن و فرسایشی بودن این جنگ داشت، حتما مغزش پاره سنگ برمیداشت. من که خود در سال ۱۳۶۴ وقتی که فقط ۱۶ سال داشتم به دلیل مبارزه علیه جنگ و خواستار پایان دادن به آن، چند ماهی به زندان افتاده بودم، درک نمی کردم که چگونه یک مرد ۵۰ و چند ساله موضوع به این سادگی را درک نمی کند؟ آیا این جنگ جز ویرانی و آواره گی چه دست آوردی داشته است؟ آیا جز کشته شدن بیش از یک میلیون جوان ایرانی و معلول و مجروح شدن یک میلیون و نیم انسان بیگناه ایرانی، از دست رفتن منابع طبیعی و شکست اقتصادی، این جنگ برای ما چه کرده است؟ آیا رفتن به "کریلا" و یا "آزاد کردن قدس" وظیفه ما بود یا محافظت از ایران و جان ایرانی؟ اسرائیل به ایرانی ها چه کرده بود که برای مبارزه با این دشمن خیالی ما باید چنین هزینه هایی می پرداختیم؟

حکومت اسلامی سالها است که ما را "به مرگ گرفته است، تا به تب راضی باشیم." هر ماه که مادرم به ملاقات بیژن می رفت با خانواده های جدیدی آشنا می شد و در جریان مشکلات زنده گی آنها قرار می گرفت. بسیاری از کسانی که در زندان بودند کودکان خرد سال داشتند و بعضی از این بچه ها، هم پدر و هم مادرشان در زندان بودند. برای پدر بزرگ و مادر بزرگها، نگهداری از این بچه ها مشکل بود. بیشتر آنها سن و سالی ازشان رفته بود و توانایی جسمی و روحی نگهداری از این کودکان را نداشتند. خیلی از آنها با مشکلات مالی دست و پنجه نرم می کردند. آوردن کودکان به ملاقات پدر و مادری که در پشت میله های زندان بودند مشکل بود و نمی دانستند که چگونه به این بچه ها توضیح بدهند که چرا والدین آنها در زندان هستند؟ ثبت نام این کودکان در مدرسه یک معضل دیگر بود. خانواده ها نمی دانستند که در فرمهای مدرسه چه بنویسند. جو اختناق حاکم بر کشور همه را مستاصل کرده بود و نمی دانستند که چگونه زندانی بودن والدین این کودکان یا اعدام شدن آنها را پنهان کنند. حکومت "پربرکت اسلامی" وقتی که کسی را اعدام می کرد حاضر نمیشد که

شناسنامه آنها را باطل کند، مگر اینکه پدر و مادرها رضایت می دادند که در فرمهای مربوطه "علت مرگ" را "طبیعی" ذکر کنند. رژیم اسلامی با بیشرمی و از ترس دادگاه های بین المللی حاضر نیست کشته شدن آنها به دست خودش را بگردن بگیرد و به این وسیله می خواهد میزان مرگ و میر در زندان ها را پایین نگه دارد. مادرم بلاخره بعد از ۲۲ سال مقاومت، سال گذشته که پدرم فوت کرد، مجبور شد برای "انحصار وراثت" شناسنامه بیژن را باطل کند. خیلی دردآور است که فرزند جوانت را بیدلیل اعدام کنند، هیچ توضیح روشنی در باره علت کشتن او به تو ندهند، حق داشتن جسد و قبر را از تو بگیرند، اجازه سوگواری ندهند و بعد هم تو را وادار کنند که علت فوت فرزندت را به دروغ "طبیعی" بنویسی تا بتوانی شناسنامه او را باطل کنی.

در طول این سالها، تنی چند از مادران، برای کمک به خانواده هایی که به کمک مالی نیاز داشتند، داوطلب شدند و از بقیه خانواده ها هر ماه پولی برای کمک جمع آوری کرده و در اختیار آنها می گذاشتند. اگر کسی برای اجاره کردن خانه به پول پیش نیاز داشت، از این پولها به او وام بدون بهره می دادند. در مهرماه برای کودکان وسایل مدرسه مثل کتاب و قلم و دفتر می خریدند. در ایام عید برای بچه ها لباس نو تهیه می کردند و کارهایی از این قبیل. باورکردنی نیست که اگر عده کوچکی، کمی همت کنند چه کارهای بزرگی می توان انجام داد. رژیم اسلامی که مخالف هرگونه انسانیت و همدردی مردم با یکدیگر است، سال گذشته فهمید که چه کسانی گرداننده گان این کمکها هستند و با حمله به خانه آنها و زندانی و تهدید کردن آنها، جلوی این حرکت انسانی را هم گرفت.

در تیر ماه سال ۶۷ ناگهان ملاقات های بچه ها را قطع کردند. ما که به اعتصاب های بچه ها عادت کرده بودیم مشکوک نشدیم و مسئولین زندان هم گفتند که مشغول تعمیر سالن های ملاقات هستند. چند هفته ای گذشت و زمزمه اعدام زندانیان مجاهد بلند شد. رژیم سالها بود که زندانیان مجاهد و مارکسیست را در سلول های جداگانه نگهداری می کرد و به همین دلیل روزهای ملاقات ما با هم فرق می کرد و ما آشنایی چندانی با خانواده های آنها نداشتیم و نمی توانستیم از صحت این اخبار مطمئن باشیم. وقتی که در ملاقات بعد هم به ما ملاقات ندادند همه خانواده ها نگران شدند، اما مسئولان زندان از دادن جواب طفره می رفتند. از اواسط شهریورماه، هر روز به چند خانواده خبر اعدام فرزندانشان را می دادند. غلغله عجیبی بود. کسانی که خبر مرگ فرزندشان را دریافت نکرده بودند هر روز به زندان مراجعه کرده و خواهان شنیدن خبری از عزیزان خود بودند، اما همیشه به آنها جواب داده می شد که بروید خانه با شما تماس می گیریم. رژیم همه تلاش خود را می کرد تا از پخش این خبر و اجتماع خانواده ها در جلوی زندان ها جلوگیری کند. بعدها فهمیدیم که بعد از کشتار ناجوانمردانه زندانیان مجاهد در مرداد ماه، از پنجم تا هفتم شهریورماه زندانیان مارکسیست را هم به دار کشیده و اجساد آنها را در گورهای دسته جمعی دفن کرده اند. پدر و مادرم شروع کردند به رفتن به مجالس ختم دوستان برادرم که کشته شده بودند. مسئولین رژیم گفته بودند که اجازه برگزاری مراسم ندارید، اما خانواده ها، بی اعتنا به آنها برای عزیزان خود در خانه هایشان مجالسی برگزار می کردند.

وقتی که خبر اعدام محمود و علی بهکیش را شنیدم من هم با مادرم به خانه آنها رفتم. ۳ فرزند دیگر و داماد آنها در اوایل سالهای ۶۰ کشته شده بودند و من می خواستم مادری را که داغ ۵ فرزند بر دل داشت ببینم. مادر بهکیش آرام بود و با مهربانی از مادرم حال بیژن را می پرسید. مادرم گفت که هنوز خبری نداریم و مادری دیگر که خود خبر کشته شدن فرزندش را گرفته بود گفت "خوش به حالت. حتما بیژن تو زنده است که تا به امروز خبر کشته شدنش را به تو نداده اند." مادرم با نگرانی گفت "مگر می شود که محمود، علی، محسن، مهرداد، سیامک و ... کشته شده باشند اما بیژن هنوز زنده باشد؟" مادر دیگری گفت "به دلت بد نیار، حتما زنده است." گاهی اوقات امید تنها چیزی است که انسان دارد. من در آن لحظه به صورت این مادرهای داغدار که دور تا دور اتاق نشسته بودند و عکسی از فرزندان به خون غلغیده خود را در دست داشتند نگاه می کردم و در دل آرزو می کردم که بیژن اعدام نشده باشد. از چهره این مادرها که فرزندانشان را از دست داده و مویه می کردند خجالت می کشیدم اما هنوز دلم می خواست که این خبر بد فقط مال آنها باشد. که بیژن زنده باشد، که جغد مرگ بر در خانه ما ننشیند. پیش خود فکر می کردم بیژن خیلی جوان است، خبری از زندگی ندیده است. هنوز ۳۰ سالش نشده، نه عاشق شده، نه پدر بودن را تجربه کرده است. هنوز چه آرزوها که دارد و چه روزها که در پیش روی. بعد بر روی دیوار چشمم به عکس ۵ فرزند خانواده بهکیش و عکس داماد آنها می افتد که به دست این رژیم کشته شده اند. علی چقدر جوان است، محمود کمرو است، زهره چه زیبا است، محمد رضا چقدر محبوب است، سیامک جدی است، و محسن چه خجالتی. به کدامین گناه کشته شدند؟ از اینکه در این محنت کده و در میان اینهمه مادر عزادار با تمام وجود دلم می خواهد که بیژن زنده باشد و ما چنین روزهایی را تجربه نکنیم از خودم شرم منده ام. با خودم فکر می کنم

شاید که او به طور معجزه آسایی از این نسل کشی جان به در برده باشد. می دانم که امیدم واهی است اما چاره‌ای جز امید ندارم.

روز ۱۳ آذر با مادرم به اوین می‌رویم. من در بیرون می‌مانم و مادرم به داخل می‌رود. مردی بیرون می‌آید و در حالی که صورتش از اشک خیس است به زنی که در کنار من است می‌گوید "این یکی را هم اعدام کرده اند". زن شروع می‌کند به داد زدن و گریه کردن و در میان حق هق گریه می‌گوید "این یکی هم، این یکی را هم کشتید؟" پسرانش هوادار سازمان مجاهدین بوده اند. در شهریور ماه خبر اعدام پسر دیگرش را به او داده بودند و امروز این یکی را. من با دلسوزی به آنها نگاه می‌کنم و دلم می‌خواهد چیزی بگویم که آنها را آرام کند. اما هر چه فکر می‌کنم چیزی به ذهنم نمی‌رسد. به پدر و مادری که داغ فرزند دارند چه می‌شود گفت؟ بعد از حدود یک ساعت مادرم برمی‌گردد. رنگ بر چهره ندارد. می‌گوید "تمام شد. اعدامش کرده اند". باورم نمی‌شود. می‌گویم "مطمئن، خودشان بهت گفتند؟" می‌گوید "نه گفتند که برو و بگو پدرش فردا بیاید. من گفتم پدرش چرا؟ اعدامش کرده اید؟ به من بگویید. گفتند بهت گفتیم برو و بگو که پدرش بیاید." رژیم حساب همه چیز را کرده بود. از ترس گریه زاری مادرها و سر و صدایی که ایجاد می‌شد، حاضر به پاسخ گویی به مادرها نبودند. نمیدانم چطوری خودمان را از جلوی اوین به خانه رساندیم. مادرم شروع کرد به تلفن زدن به افراد فامیل که در این چند ماه نگران وضعیت سلامتی بیژن بودند و به همه گفت که او اعدام شده است. بزودی خانه ما پر شد از افراد فامیل و آشنایان. زنان فامیل سرپرستی آشپزخانه و پذیرایی از میهمانان را به گردن گرفتند. مادرم نشسته بود و گریه نمی‌کرد. همش می‌گفت که "بیژن یک قهرمان بود و در راه عقیده ش جان داد." من دلم می‌خواست که فریاد بکشم و زار زار گریه کنم. اما از مادرم خجالت می‌کشیدم، می‌دانستم که غم او از من بسیار بیشتر است. بیژن برادر من بود اما جگر گوشه او بود، پاره تن او بود. اگر مادرم گریه نمی‌کرد من هم نباید ضجه می‌زدم. نمی‌خواستم با گریه های خود غم و غصه او را بیشتر کنم. مادرم تا شب آرام بود اما از شب تا صبح دراز کشیده بود و ناله می‌کرد. از صدای ناله‌ها و مویه‌های او تمام کسانی که آن شب در خانه ما مانده بودند، خوابشان نبرد. اما صبح دوباره مادرم آرام بود و همه را به آرامش دعوت میکرد. می‌گفت "گریه نکنید، مرگ قهرمان گریه ندارد".

بعد از ظهر روز بعد، پدرم به همراه تکی چند از مردهای فامیل به اوین رفت تا از صحت خبر مرگ بیژن مطمئن شود. من هرگز صحنه خروج او از خانه را فراموش نمی‌کنم. پدرم آن روزها ۶۲ ساله بود و موهای پر پشت سیاهی داشت. وقتی که از در خانه بیرون می‌رفت استوار و محکم بود. پدر همیشه گیم بود. هنوز باورش نمی‌شد که واقعاً بیژن را کشته باشند. وقتی که برگشت به اندازه ۲۰ سال پیر شده بود. موهای سفید شده بودند و پشتش خمیده بود، کمرش شکسته بود. در حالی که ساک کوچکی به دست داشت بر زمین نشست و گفت "همه چیز تمام شد. اعدامش کرده اند. به من گفتند که پسرت در این دنیا جایی نداشت و در آن دنیا نیز جایی نخواهد داشت. گفتم که جسدش را به من بدهید یا قبرش را نشان دهید. گفتند که پسرت کافر بود و قبر ندارد، برو برایش قرآن بخوان. اجازه گرفتن مراسم را هم ندارم. من گفتم که از دیروز همه فامیل به خانه ما آمده اند و داریم برایش عزاداری می‌کنیم. آنها هم گفتند که کاری نکن که به خانه شما بیاییم و همه تون را دستگیر کنیم. تنها چیزی که از او به من دادند این ساک است." وقتی که حرفهای پدرم تمام شد یکباره سکوت خانه با صدای فریاد و گریه و زاری افراد فامیل پر شد. بالاخره همه باور کردیم که دیگر هرگز بیژن را نخواهیم دید.

هنگامی که سرانجام جو کمی آرام شد ساک را آوردیم پیش مادرم و باز کردیم. امیدوار بودیم که متنی، وصیت نامه ای چیزی پیدا کنیم و بفهمیم که در زندان بر این بچه ها چه گذشته است. نمی‌دانستیم که چرا یک زندانی، یک اسیری که حکم داشت، شش و سال و نیم آن را هم گذرانده بود و هیچ جرم جدیدی هم مرتکب نشده بود، یکباره باید اعدام بشود؟ در ساک، یکی دو دست لباس بود و یک حوله و یک ساعت. هیچ کدام آنها آشنا نبود و چیز هایی نبود که مادرم برای او خریده و به زندان برده بود. رژیم جمهوری اسلامی ما را از یادگاریهای او هم محروم کرده بود. بعدها فهمیدیم که همه چیز به سرعت اتفاق افتاده است. هینت مرگ که متشکل از نیری، اشراقی، پور محمدی، ریسی، ناصریان، لشگری، نوری و شوشتری بود زندانی ها را صدا کرده و فقط پرسیده بودند که آیا به اسلام اعتقاد داری؟ آیا نماز می‌خوانی؟ آیا جمهوری اسلامی را قبول داری؟ زندانی ها نمی‌دانستند که عاقبت جواب نه دادن به سوال های هینت مرگ به دار کشیده شدن است. به همین دلیل هم نه وصیت نامه نوشته بودند و نه وسایل خود را جمع کرده بودند. بعد ها عده کمی که زنده مانده بودند وسایل هر کسی را در ساکی گذاشته بودند و چون دقیقاً نمی‌دانستند که چی مال کی است، وسایل شخصی بچه ها قاطی شده بود. هزاران جوان ایران زمین را به دار کشیده بودند و به خانواده های آنها تنها یک ساک کوچک داده بودند. هنوز هم بعد از این همه سال وقتی که یاد آن ساک و یاد آن روزها می‌افتم. پشتم می‌لرزد. خیلی وحشتناک است که تنها یادگار برادرت یک ساک کوچک باشد. ساکی که وسایل درون آن متعلق به قربانی دیگری است. ما سالها بعد،

از گوشه و کنار و از روی کتابهایی که معدود جان بدر برده گان از این جنایت نوشتند فهمیدیم که در زندان ها چه گذشته است. رژیم بیش از ۵۰۰۰ زندانی سیاسی و دگراندیش را به دار کشیده بود و هیچ توضیح و یا پاسخ روشنی به کسی نمی داد. سالها گذشت تا ما کم کم این معمای بزرگ را حل کردیم. اما آنچه که ما امروز می دانیم تنها گوشه ای از حقیقت، و از زبان قربانیان این جنایت است. هنوز عاملین این جنایت باید پاسخ گو باشند و بگویند که چه شد و چرا این جنایت انجام شد.

پدرم وقتی که خبر کشته شدن بیژن را شنید و با ساکی کوچک به خانه برگشت، شعری برای بیژن سرود و در تمام مراسم بیژن آن را می خواند و تغییراتی به آن می داد. پدرم شاعر نبود و در زنده گی خود فقط دوبار شعر گفت، یکبار وقتی که من دستگیر شده بودم و یکبار هم در مرگ بیژن. هر بار که پدرم در مراسم های بیژن سر پا می ایستاد و کاغذی را که این شعر را بر روی آن نوشته بود، در دستهای لرزانش می گرفت و با صدای بلندی که از بغض میلرزید، آن را میخواند، قلبم مچاله میشد. هر چه که به آخر شعر نزدیکتر میشد، طنین صدای او در اتاق صلابت بیشتری می گرفت. او همه تلاش خود را می کرد که بغض را در گلویش خفه کند و بدون گریستن شعر خود را به پایان برساند. چه غم انگیز است که پدری در رثای فرزند خود شعر بگوید.

هفت شبانه روز خانه ما پر بود از افراد فامیل و دوستان و آشنایانی که برای ابراز همدردی می آمدند. ما دیوار های خانه را از عکسهای بیژن و پوسترهایی که بر روی آنها شعر و سرود نوشته بودیم، پر کرده بودیم. هر روز دسته ای از خانواده هایی که آنها هم فرزندان خود را از دست داده بودند به خانه ما می آمدند. دیدن آنها از بار غم ما کم می کرد. درد مشترک ما را به هم نزدیکتر کرده بود و در کنار یکدیگر احساس آرامش بیشتری می کردیم. در وضعیت خفقان آن روزها، ما نمیتوانستیم این درد بزرگ را با هر کسی درمیان بگذاریم. دیگران نمی فهمیدند که داغ فرزند یعنی چه و یا نمی خواستند که بدانند. خلیهها می ترسیدند که رفت و آمد با ما برای آنها و یا فرزندانشان دردسر ایجاد کند.

وقتی که ما با بقیه خانواده های داغدار دور هم جمع میشدیم، ترانه، شعر و سرود می خواندیم و تلاش می کردیم با این آوازهها، خود را تسلی داده و روحیه خود را تقویت کنیم. در میان خانواده ها زن جوانی بود که دو برادر خود را در کشتار سال ۶۷ از دست داده بود. هرگز غمی که در صدای این زن موج می زد از خاطر نمی رود. چه آواز زیبا و محزونی داشت و چه احساساتی در صدایش موج می زد وقتی که می خواند:

تا نینداری ز یادت غافلم

گریه می جوشد شب و روز از دلم

داغ ماتم ها ست بر جانم بسی

در دلم پیوسته می گرید کسی

ای دریغا پاره ی دل، جفت جان

بی جوانی، مانده جاویدان جوان

درس پیمان و وفا آموختی

جان مادر، جان مادر سوختی

مژده دامادیت می خواستم

حجله ات آخر ز خون آراستم

در بهار عمر ای سرو جوان

ریختی چون برگریز ارغوان

ارغوانم ارغوانم لاله ام

در غمت خون می چکد از ناله ام

در دل ویرانه ام گوری بکن
کین شهیدانند بی گور و کفن
گورها در سینه خود کنده ایم
سوگوارانیم ما تا زنده ایم
این همه خون در دل ما میکنی
بشکنی ای دست خونی، بشکنی(۲)

ما در آریاشهر زنده گی می کردیم و از اوایل انقلاب اکثر همسایه های قدیمی، خانه های خود را فروخته و به محله های دیگری رفته بودند. خریداران جدید هم خانه های ویلایی را کوبیده و به جای آن آپارتمان سازی کرده بودند، در نتیجه بیشتر همسایه ها جدید بودند و ما زیاد با آنها آشنا نبودیم. ما به دلیل فشارهای رژیم به همسایه ها نگفتیم که بیژن اعدام شده است، اما آنها خودشان می دیدند که هفت شبانه روز مردم در این خانه رفت و آمد می کنند و با پرس و جو از مهمانان فهمیده بودند که چه اتفاقی افتاده است. از همسایه های جدید هیچ کس برای تسلیت گفتن به خانه ما نیامد. از همسایه های قدیمی هم فقط دختر یکی از آنها بعد از چند هفته که از این واقعه می گذشت، با گلدانی گل به دیدن ما آمد. از میان اقوام همه در مراسم های بیژن شرکت کردند بجز یکی از پسر عموهایم. پدرش می گفت "که او دانشجو است و در شهرستان محل تحصیل خود است و مرخصی ندارد." در حالی که آنها در محله ما زنده گی می کردند و دوستانم او را در خیابان دیده بودند. اما او از ترس اینکه آمدن به خانه ما درگیری برایش فراهم کند تا بعد از هفتم بیژن به خانه ما نیامد. من هرگز او را برای اینکار نبخشیدم. هزاران جوان از جان خود گذشته بودند و او از ترس یک اخطار از حراست دانشگاه به مجلس ختم پسر عموی خود نیامده بود! خیلی از دوستان و آشنایان جوان ما که خود در اوایل انقلاب سیاسی بودند و بعد ها به دلیل سرکوبها منفعیل شدند، در مراسم مختلف ما شرکت کردند و حضورشان موجب تقویت روحیه ما می شد. حضور آنها نشان می داد که جمهوری اسلامی نتوانسته همه نیروهای مترقی را سرکوب کند. هرگز پسردانشجوی جوانی را که دوست برادر دوست من بود، فراموش نمی کنم. ما به دنبال کسی بودیم که خط خوبی داشته باشد و بتواند پوستر های قشنگ برای ما درست کند و روی آنها شعر و جملات زیبا بنویسد که به یاد بیژن به دیوارها بزنیم. وقتی که برادر دوستم به او گفته بود که چنین جنایتی صورت گرفته و ما به کسی با خط خوب نیاز داریم، او بلافاصله داوطلب شده و به خانه ما آمد. او چندین ساعت درگیر درست کردن این پوسترها بود و اصلا نگران این نبود که اگر در حال درست کردن این پوسترها، در خانه ما دستگیر بشود چه بلایی به سرش خواهند آورد. من هنوز هم یکی از دست نوشته های او را نگه داشته ام. این مقوای کوچک برای من یادآور شهادت و از خودگذشته گی است. یادآور دورانی است که در اوج تنهایی، انزوا، استیصال و غم، باور می کردی که انسانیت همراه این بچه ها به قربانگاه نرفته است و هنوز هستند کسانی که راه آنها را ادامه خواهند داد.

یکی از پوسترهایی که به دیوار زده بودیم از روی نوشته های کارتی که بیژن در روز مادر سال ۶۰ به مادرم داده بود، کپی کرده بودیم. بیژن همیشه در ۲۵ آذر برای مادرم گل می خرید و یا هدیه ای به او می داد. در ۲۵ آذر سال ۶۰، تنها ۷ ماه قبل از دستگیری اش، او شعر زیر از "ابوالقاسم لاهوتی" را به مادرم تقدیم کرده بود. در بند بند این شعر عشق به وطن و علاقه به جانفشانی برای آن می جوشد.

آمد سحر و موسم کار است بالام لای
خواب تو دگر باعث عار است بالام لای
لای لای بالالای لای
لای لای بالالای لای
ننگ است که مردم همه در کار و تو در خواب
اقبال وطن بسته به کار است بالام لای
برخیز و سوی مدرسه بشتاب
خاک تن آباء تو با خون شهیدان
برگرد تو زان خاک حصار است بالام لای

گردیده غمین ، مادر ایران
تو کودکِ ایرانی و ایران وطنِ توست

جان را تن بی عیب به کار است بالام لای
تو جانی و ایران چو تنِ توست
برخیز سلحشور ، تو در حفظِ وطن کوش
ای تازه گل ، ایران زچه خوار است بالام لای
پس جامهء عزت به بدن پوش.
جای تو نه گهواره بود ، جای تو زین است
ای شیرپسر ، وقتِ شکار است بالام لای
برخیز که دشمن به کمین است.
نگذار وطن قسمت اغیار بگردد
با آنکه وطن را چو تو یار است ، بالام لای
ناموسِ وطن خوار بگردد !.....(۳)

هر وقت که برای انجام کاری به خیابان می رفتم از اینکه همه به کار خود مشغول بودند و کسی از این کشتار هولناک باخبر نبود دلم می گرفت. دلم می خواست که فریاد بکشم "آهای مردم، هزاران جوان، هزاران اسیری که کوچکترین جرمی مرتکب نشده بودند، به دار کشیده شده اند، چرا ساکتید؟ چرا هیچ کس اعتراضی نمی کند؟ چرا هیچ کس فریاد نمی کشد؟ آیا اینان فرزندان این آب و خاک نبوده اند؟ به کدامین گناه حق حیات از آنها سلب شده است؟ چرا این خبر در هیچ کجا درج نشده است؟ چرا کسی چیزی نمی گوید؟

جو خفقان در آن دوران به قدری زیاد بود که شما نمی توانستید به کسانی که خیلی خوب نمی شناختید بگویید که فرزندان در زندان است و یا اعدام شده است. کسانی که خودشان از نزدیک با این مشکل درگیر نبودند درک نمی کردند که فرزند شما می تواند فقط به جرم دگراندیشی در زندان باشد. فوری می گفتند "چی کار کرده ؟ کسی را ترور کرده؟" انگار که زندانی بودن بطور اتوماتیک یعنی مجرم بودن.

در تمام این سالها من فقط به یکی دونفر از دوستان خیلی نزدیکم گفته بودم که برادرم در زندان است. از چهره و طرز رفتارشان می فهمیدم که وقتی در باره بیژن حرف می زدم آنها ناراحت می شوند و ترجیح می دهند که کمتر بدانند. همه نگران کنکور و گزینش دانشگاه بودند. سیاسی بودن و حرف سیاسی زدن هزینه زیادی داشت و آنها دلشان نمی خواست که خود را درگیر آن بکنند. من در طول سالها یاد گرفتم که این راز را فقط برای خودم نگه دارم و با دیگران در مورد آن حرفی نزنم. وقتی که خبر کشته شدن بیژن را شنیدم، به دو سه تا از دوستان خیلی نزدیکم خبر دادم و آنها در تمام مراسم بیژن شرکت کردند و از صمیم قلب ابراز دلسوزی و همدردی می کردند، اما من به دنبال دلسوزی و همدردی نبودم. قلبم یکپارچه آتش بود. دلم می خواست که بدانم که چه اتفاقی افتاده است، در آخرین لحظات بیژن به چه فکر می کرده است؟ چه آرزوهایی داشته؟ چطور کشته شده؟ چرا کشته شده؟ آیا تنها بوده؟ آیا گرسنه بوده؟ آیا ترسیده بوده؟ آیا زجر کشیده؟ و هزاران سوال بی جواب دیگر. در چشم دوستانم ترحم می دیدم و این من را آزار می داد. هنوز هم که ۲۳ سال از این واقعه می گذرد برای من خیلی سخت است که به کسی بگویم که برادرم اعدام شده است. اولین حرف مردم این است "وای، بیچاره، طفلکی ، جوون بود، حیوونکی، آخی و... " من از این حس ترحم و دلسوزی بیزارم. بیژن و بیژن ها قهرمان بودند و احتیاجی به دلسوزی ندارند. من امروز با ایدئولوژی خیلی از آنها از جمله ایدئولوژی بیژن مخالفم، اما به شهامت و از خود گذشته گی آنها احترام می گذارم و به آنها افتخار می کنم. آنها با خون خود برگ جدیدی بر تاریخ مبارزات آزادیخواهان مردم ایران، در بیش از یک صد سال گذشته افزوده اند. فقط با خود می گویم "ایکاش هزینه رسیدن به آزادی و دموکراسی چنین سنگین نمی بود."

اولین باری که به گورستان دسته جمعی خاوران رفتم از دیدن آن قلبم آتش گرفت. می دانستم که به قبرستان می روم و انتظار زیادی نداشتم، اما حتی در قبرستان هم شما اثری از حیات و زیبایی می بینید. قبرستان های معمولی سنگ قبر دارند، مردم گل بر سر قبر ها گذاشته اند، افراد پراکنده اند و هر کس بر سر مزار عزیز خود جمع شده و عزاداری می کند. مقداری درخت و شیر آب هست. اثری از زنده گی و رفت و آمد در آن به چشم می خورد. اما خاوران یکپارچه خاک بود و کلوخ. هیچ اثری از حیات و گل و گیاه در آن دیده نمی شد. یک تکه زمین خشک بود با میله هایی آهنین دور تا دورش، بدون هیچ گل و گیاه و درختی. تا چشم کار می کرد خاک بود و خاک. در دور دست اما، در فاصله خیلی دور، قبرستان

بهایی ها بود و مثل همه قبرستان های دیگر پر بود از گل و گیاه و درخت. اما قسمت ما مثل یک بیابان برهوت بود. انگار نه انگار که صدها جوان ناکام ایرانی، در زیر زمین، بر روی هم خفته اند. انگار نه انگار که هزاران نفر در عزای این عزیزان گریانند. انگار نه انگار که مرده گان این قسمت، هرگز وجود خارجی داشته اند. نه سنگی، نه درختی، نه گیاهی. در گوشه ای چندین قبر بود که شماره داشت، گویا متعلق به "سعید سلطانیور" و تنی چند از بچه های چپی بود که در اوایل سال ۶۰ اعدام شده بودند. خانواده ها از گوشه و کنار شنیده بودند که رژیم شبانه با بولدوزر چاله هایی کنده و عزیزان آنها را در این گودالها به روی هم انداخته و روی آن را پوشانده است. چند نفر بطور اتفاقی این صحنه را دیده و از آن عکس گرفته بودند. سالها بعد، من این عکس ها را در خارج از کشور دیدم. عکس های هولناکی است. نیم تنه و صورت مرد جوانی از خاک بیرون مانده و دست جسد دیگری. این عکسها برای همیشه، نشانه های سببیت و رذالت این رژیم را در خود ثبت کرده اند. خانواده ها که نمی دانستند دقیقا این گودال ها در کجا هستند و چه کسانی در آن خفته اند، به همین زمین بایر دل خوش کرده بودند. همه در مرکز آن جمع می شدند و گلهایی را که برای عزیزان خود آورده بودند بر روی زمین پخش می کردند. سعی می کردند که نزدیک به هم باشند تا درد مشترک خود را با هم تقسیم کنند. پیرترها بر روی خاک می نشستند و چند تکه سنگ در جلوی خود می چیدند و عکس جوان خود را بر روی خاک می گذاشتند و با او درد دل می کردند و یا اشک می ریختند. صحنه های دلخراش و ناراحت کننده ای بود. دیدن این همه پدر و مادری که فرزندان جوانشان بی دلیل به دار آویخته شده بودند و حتی دلخوشی داشتن یک قبر هم از آنها دریغ شده بود، دل هر انسانی را به درد می آورد. عزیزان ما چه کرده بودند که رژیم حتی از مرده آنها هم وحشت داشت؟ برای ما قربانیان این جنایت دیگر پاییز سرشار از زیباترین رنگها و نغمه عشق و سرود زنده گی نیست. پاییز یادآور برگریزان و به خاک افتادن عزیزانمان است. پاییز سرشار از حزن و اندوه و پیام آور زمستانی سرد و یخبندان است که سالها است بر کشور ما حکمفرما است. این سرما و جمود، سالها است که هر جوانه و گل زیبایی را نابود کرده و اجازه رشد و نمو به هیچ گیاه زیبا و قشنگی را نمی دهد. در این سرما فقط گیاهان هرز رشد می کنند.

در اوایل سال ۶۰، رژیم کشتن جوانان را وسیله ای برای کسب در آمد قرار داده بود و به بهانه پول تیر، از خانواده ها پولی میگرفت و بعد جسد فرزندانشان را به آنها تحویل می داد و یا آدرس قبر عزیزانشان را به آنها می داد. اما اینبار ابعاد این جنایت چنان زیاد بود که خود رژیم را هم به وحشت انداخته بود. آنها همه تلاش خود را می کردند که این جنایت را پنهان کنند و یا آن را کوچک جلوه دهند. ظرف ۵-۶ ماه، هر روز خبر کشته شدن عده ای را به خانواده ها داده بودند، جسد هیچ کس را تحویل نداده و اجازه برگزاری مراسم هم نمی دادند. رژیم می خواست سر و صدای این جنایت در هیچ کجا منعکس نشود. اما "خاوران" همه معادلات آنها را بهم زد. در ۲۳ سال گذشته "گلزار خاوران" به کابوس رژیم تبدیل شده است. خانواده ها با حضور همیشه گی خود در این محل، یاد فرزندان خود را زنده نگه داشته اند. آنها بی توجه به اینکه فرزندانشان هوادار چه گروه و دسته ای بوده اند، هر جمعه در کنار هم جمع شده و یک تکه زمین خاکی را گلباران می کردند. صدها گل سرخ به یاد عزیزان پرپر شده، آذین بخش زمین می شدند. در میان دسته های گل، عکس های جوانان به خون خفته، مانند ستاره گان آسمان می درخشیدند. خانواده ها هر جمعه از مسافت های دور به خاوران می آمدند تا یاد عزیزان خود را زنده نگه دارند. پدر و مادرها به همین تکه زمین خشک و برهوت هم راضی بودند. اما رژیم این کمترین را هم از آنها دریغ می کرد. بسیاری از خانواده ها وسیله نقلیه نداشتند و باید با اتوبوس به خاوران می آمدند. آنان باید اول هر طوری بود خود را به میدان انقلاب می رساندند، از میدان انقلاب با اتوبوس و یا مینی بوس به میدان امام حسین می رفتند، از امام حسین به میدان خراسان و از آنجا به افسریه. از افسریه هم سوار ماشین هایی که مسافربری میکردند می شدند و خود را به خاوران می رساندند. یعنی هرکدام باید ۵-۴ وسیله نقلیه عوض می کردند و حدود ۳ ساعت در راه بودند تا به تلی خاک برسند و برای فرزندان به خون خفته شان گریه کنند و زجه سر دهند.

جمهوری اسلامی در مسیر خاوران یک کمیته دایر کرده بود و پاسداران مرتب پدر و مادرها را آزار می دادند. بعضی روزها آنها را نگه داشته و پرس و جو می کردند، بعضی روزها آنها را از نصفه راه برمی گردانند و اجازه نمی دادند که به خاوران بروند و بعضی روزها هم آنها را دستگیر کرده و به اوین می بردند. مقلدین خمینی، مردی که ادعا می کرد "شاه قبرستان های ما را آباد کرده است" نه تنها ده ها قبرستان جدید در ایران دایر کرده و هزاران نفر بیگناه را به قتل رسانده بودند، حتی حق مسلم خانواده ها برای رفتن بر سر مزار آنها را هم از آنها دریغ می کردند. آنها همیشه به خانواده ها می گفتند که حق ندارید دسته جمعی به خاوران بروید و خانواده ها هم می گفتند "شما فرزندان ما را دسته جمعی اعدام کرده ید و ما هم ناگزیر دسته جمعی به سر خاک آنها می رویم." یکی از مادرها که از دست آزار و اذیت ماموران رژیم کلافه بود به آنها گفت "شما با این کارها می خواهید ما را دق مرگ کرده و بکشید." او هم با بی شرمی جواب داده بود "احتیاجی نیست که ما شما را بکشیم. شما خودتان به زودی می میرید." حکومت جمهوری اسلامی با خودش فکر کرده

بود که پدر و مادرها پیر شده اند و به زودی خواهند مرد و این جنایت به فراموشی سپرده خواهد شد. پدر بهکیش که ۵ فرزندش به دست این رژیم کشته شده بودند دق کرد و مرد، مادر پنجه شاهی که ۵ فرزندش کشته شده بودند هم مرد، پدر پنجه شاهی ها هم درگذشت. مادر ریاحی که ۲ فرزندش در کشتار ۶۷ کشته شده بودند و یک پسرش را هم رژیم شاه کشته بود فوت کرد. مادر وطن خواه که صدای خوبی داشت و همیشه سرود می خواند، یک پسرش در سال ۶۷ به دار کشیده شده بود و پسر دیگرش سال بعد از غصه مرگ برادرش خودکشی کرده بود، در راه خاوران تصادف کرد و مرد. مادر رضایی که چهار فرزندش کشته شده بودند، همیشه به خاوران می آمد و با چیدن تعدادی سنگ در کنار هم برای فرزندانش یک قبر کوچک ایجاد می کرد و در کنار آن می نشست، چادرش لای دراتوبوس گیر کرد و اتوبوس حرکت کرد و او کشته شد. پدر من و صدها پدر و مادر دیگر هم فوت کردند، اما من و صدها چون منی زنده هستیم. اگر پدر و مادرها پیر شده اند و دانه دانه بر خاک می افتند، خواهر و برادرهای این جان باختگان هنوز زنده اند. فرزندان آنها امروز بزرگ شده اند و دادخواه خون پدر و مادرهای خود هستند. مردم ایران بیدار شده اند و در کنار ما، خانواده های این قربانیان، خواستار روشن شدن علت‌های این جنایت و به کیفر رسیدن عاملان آن هستند.

با وجود تمام لاپوشانی های رژیم جمهوری اسلامی و تلاش آنها برای پنهان نگهداشتن این جنایت، خانواده ها با تلاش های فراوان، بعد از چندین هفته خبر این جنایت را به خارج انتقال دادند و فعالین سیاسی در خارج از کشور عکسها و شواهد این کشتار را به سازمان ملل ارائه کردند. جمهوری اسلامی مثل همیشه حاشا کرد و مدعی شد که اینها، تبلیغات ضد انقلاب بر علیه حکومت اسلامی است و چنین جنایتی صورت نگرفته است. سازمان ملل "آقای گالیندوپل" را به عنوان نماینده ویژه ایران انتخاب کرد. خانواده ها از طریق عده ای از فعالین حقوق بشر در ایران از ورود او به ایران باخبر شدند. خانواده ها به میدان آرژانتین رفتند تا با گالیندوپل ملاقات کنند. آنها تمام عکسها، نامه ها و درخواست های خود را در کیفی گذاشته و به گردن یکی از مادرها که فلج بود و روی صندلی چرخدار می نشست انداختند. خانواده ها فکر می کردند که ماموران رژیم حداقل با این مادر معلول رفتار بهتری خواهند داشت و او فرصت خواهد کرد که این مدارک را به دست گالیندوپل برساند. اما مامورین وزارت اطلاعات گالیندوپل را از در دیگری به داخل ساختمان بردند و خانواده ها را با کتک و زور از میدان بیرون کردند. رفتارشان با آن مادر معلول به قدری بد بود و جوری او را فشار داده و این طرف و آن طرف انداخته بودند که کیف حاوی مدارک گم شد. اما خانواده ها مایوس نشدند. آنها با خبر شده بودند که گالیندوپل روز جمعه به خاوران می رود. جمعه صبح همه در دسته های چند نفری به سوی خاوران روانه شدند. اما رژیم جاده ها را بسته بود و همه آنها را به خانه هایشان برگرداند. مامورین شبانه به خاوران بولدورز فرستاده همه زمین ها را صاف کرده بودند و چندین کامیون خاک ریخته بودند که جنایت خود را بپوشانند. در راه خاوران پرچمی آویزان کرده بودند که می گفت "آقای گالیندوپل به ده لپه زنک خوش آمدید". آنها به هر وسیله ای می خواستند منکر وجود خاوران شوند. اما با همه این تلاش ها گالیندوپل، با توجه به اسناد و مدارکی که فعالین خارج از کشور تهیه کرده بودند و صحبت هایی که با معبود زندانیانی که از این کشتار جان بدر برده بودند، کرده بود، پذیرفت که چنین جنایتی صورت گرفته و خاوران را به عنوان "گور دسته جمعی" به جهانیان معرفی کرد.

رژیم این روزها از ترس دادگاه های بین المللی و فشار های سازمان های حقوق بشری، تصمیم گرفته است که حساب خود را با خاوران برای همیشه یکسره کند. به نظر می آید که حکومت جمهوری اسلامی با بولدورز خاک را کنده، استخوان های بچه ها را از آنجا در آورده و به جای نامعلومی برده است. دور خاوران هم میله های بلندتری کشیده اند و در گذاشته اند و درها را قفل می کنند که کسی نتواند به آن داخل شود. در خاوران درخت های بلند تبریزی کاشته اند. جمهوری اسلامی می خواهد آن را به پارک تبدیل کند! فقط یک حکومت فاشیستی ای دینی می تواند سودای تبدیل یک گورستان دسته جمعی به یک پارک تفریحی را داشته باشد!

سال گذشته مادرم وسط هفته به آنجا رفت و با قفل روی در مواجه شد. بعد از کمی جستجو متوجه شد که در کوچکتری هم هست و آن در باز بود. مادرم به داخل رفت و وسط زمین روی خاک نشست. مردی به او نزدیک شد و گفت که چرا اینجا نشسته ای؟ مادرم عصبانی شد و با پرخاش به او گفت "تو با من چکار داری؟ وجود من در اینجا چه آزاری به کسی می رساند؟" مرد بلافاصله با یک لحن همدردانه گفت "نه هر چه دوست داری اینجا بشین. من مواظب هستم که اگر ماموری آمد خبرت کنم. می خواهی گل هایت را به من بدهی تا برایت پخش کنم؟" مادرم هم بیخبر از اینکه او خود یکی از ماموران است دسته گلی را که خریده بود به او می دهد. مرد دسته گل را گرفته و غیبت زد! آنها حتی تاب دیدن یک بسته گل را بر سر مزار این بچه ها ندارند.

اسلام، بویژه مدل شیعه آن، چون خود بر پایه قبر، گریه برای امام حسین، مرده پرستی، امامزاده و ... پایه گزاری شده است، اجساد و گور دگر اندیشان و مخالفان خود را تحمل نمی کند. در ۳۲ سال گذشته ملت ما نمونه های بسیاری از این نوع عدم تحمل اسلامی و "بی حرمتی" و ددمنشی نسبت به جنازه و گور مردگان را در قبرستان های مختلف مشاهده کرده است. شکستن سنگ قبرها، قبرستان های مخالفان خود را "لعنت آباد" نامیدن، حمله به خانواده های عزادار در قبرستان ها، ریختن زباله بر روی قبر دگر اندیشان، له کردن گلهایی که خانواده ها به خاوران آورده بودند در زیر پوتین هایشان، تخریب گورستان بهایی ها و ... نمونه بارز این رفتار است. گویا خمینی در نظر داشت به شیوه صدر اسلام اجساد این کشته شده گان را در بیابان ها بیاندازد تا طعمه حیوانات وحشی بشوند! وقتی که به او توضیح دادند که به دلایل بهداشتی و محیط زیستی چنین کاری عملی نیست، او فتوای گور های دسته جمعی را صادر کرد.

کشتار تابستان سال ۶۷ یک حرکت حساب شده و برنامه ریزی شده بود. رژیم اسلامی با کسانی که آنها را "سر موضعی" می شناخت بسیار بی رحم بود. آنها فکر می کردند که هر کس که به زندان می آید باید توبه کند و به اسلام روی بیاورد و از مواضع قبلی خود و اعتقاداتش دست بکشد و اگر اینکار را نکنند عناد ورزیده و دشمن خداوند است. جمهوری اسلامی عده زیادی از زندانیانی را که حکم زندانی آنها به پایان رسیده بود آزاد نکرده و آنها را در بند جداگانه ای نگهداری می کرد. این افراد به "ملی کش های" زندان معروف بودند. جرم آنها این بود که با وجود تمام شدن مدت حکمشان و ماندن در زندان برای سه، پنج، و یا حتی هفت سال اضافه بر حکمی که داشتند، حاضر نشده بودند که انزجار نامه امضا کنند و یا مصاحبه کنند. متن انزجار نامه به گونه ای تهیه شده بود که با امضای آن شما اول مجرم بودن خود را می پذیرفتید و بعد تعهد می کردید که دیگر هیچ جرمی انجام ندهید. زندانی ها به این متن اعتراض داشتند و می گفتند که هوادر گروهی بودن و یا اندیشه متفاوت از رژیم اسلامی داشتن جرم نیست و حاضر نیستند به دلیل دگر اندیشی ابراز تاسف و انزجار کنند. از بند ملی کش ها تقریباً همه بدون استئنا اعدام شدند.

امروز عده ای راه افتاده اند و قصد جعل تاریخ را دارند. آنها نه تنها منکر نقش خود در این جنایت ها هستند، بلکه سعی دارند که امامشان را هم تبرئه کنند. سوال من از اصلاح طلبان این است "امروز که همه ما می دانیم که این جنایت به دستور مستقیم و فتوای شخص خمینی انجام گرفته است، برای محکوم کردن آن چه می کنید، تا چنین جنایاتی در آینده صورت نگیرند؟ آیا تنها گفتن اینکه من خبر نداشتم، تقصیر من نبود، مجاهدین به مرزهای ایران حمله کرده بودند. من کاره ای نبودم" کافی است؟ ایران از اعضای سازمان ملل و از امضا کننده گان معاهدات بین المللی است. بر طبق این قراردادهای، کشورهای عضو سازمان ملل، حق شکنجه و کشتن اسرای جنگی را ندارند. رژیم نه تنها تمام مجاهدینی را که در حمله فروغ جاویدان اسیر کرده بود، و اسرای جنگی محسوب می شدند، کشت، بلکه زندانیان سیاسی ای را که سالها در زندان بودند و روحشان از این حمله خیر نداشت و کوچکترین دخالتی در آن نداشتند به دار کشید. حتی اگر برای یک لحظه توجهات رژیم در رابطه با خطرناک بودن زندانیان مجاهد را بپذیریم، هر چند که این بهانه ها به هیچ وجه قابل قبول و پذیرفتنی نیست، دلیل اعدام زندانیان چپ و مارکسیست چه بوده است؟ بیژن جوان بود و از پایه با سیاست های شما مخالف بود، پیرمردهای عضو حزب توده را که جز امام، امام گفتن و تائید خط امام و مواضع سیاسی او هیچ نکرده بودند چرا به دار کشیدید؟ تمام کسانی که "حزب فقط حزب الله، رهبر فقط روح الله" می گفتند، تمام کسانی که پای منبر خمینی می نشستند و هر چه اومی گفت تائید می کردند، تمام کسانی که در نماز جمعه های تابستان سال ۶۷ فریاد "زندانی منافق اعدام باید گردد" را سر می دادند، در این جنایت سهیم اند. تمام خطیبان نماز جمعه که آتش بیار این معرکه بودند، تمام وزرای شعار که تنظیم کننده این شعار ها بودند، تمام اعضای دولت و مجلس و قوه قضاییه و مقننه در این جنایت علیه بشریت شریک هستند. تمام کسانی که می دانستند و در همه این سالها سکوت کرده اند، در این جنایت شریکند. تمام کسانی که وقتی خمینی می گفت "بشکنید این قلم ها را" یا "اگر ۳۵ میلیون نفر بگویند آری من می گویم نه" اعتراض نکردند، در کشتار های دهه شصت سهیم اند. همه کسانی که به کشتار وزرا و ارتشیان شاه در اول انقلاب اعتراض نکردند، مقصرند. اگر ما در مقابل خشونت از روز اول می ایستادیم، جامعه به چنین قهقرایی سقوط نمی کرد و زمینه جنایت های بعدی آماده نمی شد.

کشتار سال ۶۷ یک حرکت ناگهانی و از سر اجبار نبود. مسولین زندان از سال ۱۳۶۵ با پرسشنامه هایی که به زندانیان داده بودند، آنها را به دسته های مختلف تقسیم کرده و دقیقاً می دانستند که از دست چه کسانی، در کدام بندها و کدام اتاق ها می خواهند خلاص شوند. هیات مرگ و مجتهدان شرکت کننده در آن فقط دکورهای این نمایش از پیش نوشته شده بودند. آنها در فکر تسویه حساب با دگر اندیشان بودند. شکست تزه های خمینی اول از همه در زندانهای ایران به اثبات رسید. رژیم از اینکه با وجود این همه شکنجه ها، تنبیه ها، و فشارهای روحی و روانی نتوانسته بود اکثر زندانی ها را به

توبه و ادب کند و آنها را مجبور کند که از عقاید خود دست بکشند کلافه بود. سردمداران جمهوری اسلامی که به تبعیت از دستورات دینی و فقه اسلامی یک حکومت دینی فاشیستی را بر مملکت حاکم کرده و با اشاعه جو رعب و وحشت قصد پیاده کردن شعار ضد بشری "النصر بالرعب" را داشتند از مقاومت زندانی ها عصبی شده بودند. آنها به عینه می دیدند که زندانی ها بدون توجه به فشارها و هزینه ای که باید بپردازند، همچنان بر سر مواضع خود باقی مانده اند و حاضر به پذیرفتن ایدئولوژی متحجر آنها نیستند. برای سردمداران جمهوری اسلامی و هواداران آن این غیر قابل قبول بود. اگر آنها حریف عده ای اسیر نمی شدند، چگونه می توانستند جامعه را مجبور به تمکین کنند؟

طراحان، کارگردانان و مجریان قتل عام سال ۶۷ و همه کشتارها و خشونت های دهه ۶۰، همه طیفهای جمهوری اسلامی هستند. هیچ کس نمی تواند ادعا کند که "چپ گرایان دیروز و اصلاح طلبان امروز" و یا "اقتدار گرایان دیروز و تمامیت خواهان امروز" و یا "دفتر تحکیم وحدت حوزه و دانشگاه" و یا "انجمن اسلامی های دانشگاه" و یا هر طیف و گروه و دسته دیگری که در ۳۲ سال گذشته کوچکترین قدرت و یا فعالیتی داشته از این موضوع بیخبر بوده و یا با آن مخالفتی داشته است. آنها نه تنها در سال ۱۳۶۷ بلکه امروز هم مشکلی با خلاص شدن از دست دگر اندیشان ندارند، مشروط بر اینکه آن دگر اندیش خودشان و یا دوستانشان نباشند. به اطلاعیه ها، مقالات، مصاحبه ها و برنامه هایشان نگاه کنید. اعتراض های آنها فقط به دستگیری و زندانی شدن دوستان و نزدیکان خودشان است. آنها کوچکترین اشاره ای به دانشجویان و زندانی های بی نام و نشانی که سکولار هستند و از پایه مخالف نظام جمهوری اسلامی و خواهان برچیدن حکومت دینی هستند، نمی کنند. برای آنها، زندانی سیاسی هم خودی و غیر خودی دارد. این آقایان منتقد دولتند نه نظام و حکومت اسلامی. آنها به دنبال قدرت سیاسی هستند نه دموکراسی، مردم سالاری و حقوق بشر. می خواهند ما را به "دوران طلایی امامشان" برگردانند. دورانی که در آن بیشترین سرکوبها، جنایت ها، کشتارها و شکنجه ها به وسیله خود آنها، که در آن زمان بر مسند قدرت بودند، اعمال شده است. اصلاح طلبان فقط به دنبال حکومت دینی و خواهان حفظ جمهوری اسلامی هستند.

خشونت در کشور ما از روزی شروع شد که خمینی به ایران بازگشت و بنیان یک حکومت دینی و اسلامی را پایه گذاری کرد و کلمات "مفسد فی الارض، محارب، منافق، مرتد، کافر، یاغی، باقی، تواب، ضد انقلاب و ..." را در فرهنگ سیاسی و قضایی ما وارد کرد. بهترین این آیات عظام، "آیت الله منتظری" بود که در کتاب خاطرات خود به این کشتار و اعتراضی که به آن داشته اشاره می کند. ایشان می گوید "مجرد اعتقاد، فرد را داخل عنوان محارب و یاغی نمی کند، و ارتداد سران فرضا موجب حکم به ارتداد سمپاتها نمی شود." (کتاب خاطرات آیت الله منتظری، صفحه ۳۵۶) یعنی ایشان هم چون به دنبال حکومت دینی و اسلام حکومتی بودند با کشتن محارب، یاغی و مرتد مشکلی نداشتند بلکه نظرشان این بود که باید اول این جرمها را ثابت کرد بعد آنها را کشت! منتظری هم مثل بقیه کسانی که خواهان حکومت دینی هستند، دگر اندیش را بر نمی تافت.

در آفریقای جنوبی بعد از سقوط دولت آپارتاید، دادگاه ها و کمیته های حقیقت یاب تشکیل شد. همه کسانی که به نوعی در جنایت های دولت آپارتاید دست داشتند، موظف شدند تا در این دادگاه ها شهادت بدهند و حقایق را بگویند. کسانی که با این کمیته ها همکاری کردند و دریچه ای برای روشن شدن حقایق شدند، از مجازات معاف شدند. اما کسانی که سکوت کردند، مورد تعقیب قانونی قرار گرفتند.

شما نمی توانید در جنایت سهیم باشید و یا نظاره گر آن باشید و کوچکترین حرکتی برای جلوگیری از آن نکنید، بعد هم از همه امکانات خود برای مسکوت گذاشتن آن استفاده کنید، و تازه طلبکار هم باشید و بگویید که "بیخس، اما فراموش نکن". هر کس که خواهان بخشیده شدن است، باید از درون تاریکی بیرون آمده و حقایق را بگوید. تنها حقیقت است که می تواند مرهمی بر دردهای ما، بازمانده گان این جنایت هولناک باشد. تنها حقیقت است که آینده گان را از خطر جنایت های این چینی در امان نگه میدارد. تنها حقیقت است که چراغی به سوی آینده خواهد بود.

چشماتی که توانایی دیدن جنایات انجام شده را ندارد، و کسانی که بعد از ۳۲ سال خشونت و زیر پا گذاشته شدن حقوق اولیه همه مردم ایران هنوز "خودی و غیر خودی" می کنند، به احتمال زیاد در آینده نیز در مقابل جنایات این چینی ساکت مانده و با بستن چشمان خود بر روی آنها، به نوعی سبب تائید و تشویق این جنایت های غیر انسانی شده و یا خود دوباره به این کشتارها دست خواهند زد. خطر توجیه کردن جنایات های انجام شده تحت عناوین "کشور در حال جنگ بود، مجاهدین به مرزها حمله کرده بودند، آقای فلانی زیادی خشونت می کرد و ..." این است که به مردم اینگونه تفهیم

می شود که این جنایات ها در آن مقطع زمانی اجتناب ناپذیر بوده و پیگرد قانونی ندارد. با این مغلطه ها شما دست همه را برای هرگونه سرکوب و جنایات باز می گذارید و اجازه تکرار این جنایت ها را تحت شرایط مشابه می دهید. حبس خانه گی موسوی و کروبی خود ثابت کننده این ادعا است. البته من بعنوان یک فعال حقوق بشر به حبس آقای موسوی، کروبی، تاج زاده و دیگر اصلاح طلبان درون حکومتی اعتراض دارم و از وضعیتی که آنها در آن گرفتار هستند، خوشحال نیستم. اما در اینجا سعی دارم که ثابت کنم وقتی که کشور قوانین درستی نداشته باشد و مشتی ایدئولوگ و آرمان گرا آن را اداره کنند، چگونه صحبتها و حرکت های غلط، دامن خودشان را هم می گیرد. وقتی که شعار شما این باشد که "هدف، وسیله را توجیه میکند" و "باید دید مصلحت نظام چی است" به هر بی اخلاقی ای تن خواهید داد و کشور را به سمت پرتگاه سوق می دهید.

آقای موسوی بعد از ۲۲ سال سکوت، بلاخره بالاچار، در دوره انتخابات ریاست جمهوری سال ۸۸، در مقابل سوال "نقش شما در کشتارهای سال ۶۷ چه بوده است؟" سکوت خود را شکست و با رندی و بی اخلاقی تمام از وقوع این کشتارها که با فتوای امام او، خمینی، و در زمان نخست وزیری اش انجام شده بود، اظهار بی اطلاعی کرد. موسوی بهانه آورد که او رئیس قوه مجریه کشور بوده است نه قوه قضاییه آن. او با اینکار راه را برای احمدی نژاد و مانورهای او هم باز کرد. احمدی نژاد به تبعیت از آقای موسوی و دروغ بزرگ و مغلطه او، چند هفته پیش در مصاحبه با یورونیوز در مورد حبس خانه گی موسوی و کروبی به تفکیک قوا در جمهوری اسلامی ایران اشاره کرد و دولت را مسئول حبس این افراد ندانست و گفت که "فعالان بازداشتی با قوه قضاییه مشکل دارند و این قوه مستقل از دولت است و بنده حق مداخله در تصمیم های آن را ندارم." آیا هیچ یک از ما می پذیریم که احمدی نژاد در سرکوبها و جنایات های بعد از انتخابات سال ۸۸ هیچ نقشی نداشته است؟ آیا هیچ یک از ما قبول میکنیم که احمدی نژاد در قضیه حصر خانه گی موسوی و کروبی بی تقصیر است؟

در سال ۱۳۶۳ دولت موسوی با رد اتهامات مندرج در قطعنامه ۱۹۸۵/39 کمیسیون حقوق بشر می گوید:

«در ایران هیچ کس به خاطر اعتقادات شخصی اش محکوم نمی شود و اعدام های خودسرانه سازگار با دستگاه قضایی نیست، اگر چه با جاسوس ها و تروریست ها مطابق قانون برخورد می شود. زندان های ایران دارای همه گونه امکانات رفاهی ممکن هستند و تحت هیچ شرایطی شکنجه مورد استفاده قرار نمی گیرد، چرا که شکنجه در تضاد با قوانین اسلامی است.» (۴)

۲۶ سال پس از دروغ به این بزرگی که دولت موسوی به مجامع بین المللی گفته است، احمدی نژاد در ادامه مصاحبه با یورونیوز از وجود قوانینی در جمهوری اسلامی خبر داد که به گفته او:

"افراد طبق آنها می توانند از خود دفاع کنند. در ایران آزادترین انتخابات برگزار شد و بیش از ۸۵٪ یعنی چهل میلیون نفر از ملت ایران در آن شرکت کردند. در این میان، عده ای هم به ساختمان ها و مردم حمله کردند و مسلم است که چنین اقداماتی در هر کشوری ممنوع بوده و طبیعی است که پلیس و دستگاه قضایی به اینگونه موارد رسیده گی می کند." (۵)

همانگونه که دولت موسوی به هر ناقد دولتش و هر دگر اندیشی برجسب "جاسوس و تروریست" می زد، حالا احمدی نژاد هم او و رفقاییش را "اغتشاشگر" می خواند. البته موسوی با شلاق، کتک و شکنجه از دگراندیشان پذیرایی میکرد، و یا با سرب داغ بدنشان را تکه و پاره میکرد و یا گلوی آنها را با طناب دار میفشرد. اما احمدی نژاد احترام "خودی های درون حکومتی" را نگه داشته و آنها را تعزیر نمیکند و وقتی که آنها را به زندان روانه میکند، بطور مرتب به آنها مرخصی می دهد، و یا آنها را در خانه هایشان حبس می کند. از قدیم گفته اند "آن کس که باد میکارد، توفان درو می کند".

در مهرماه سال ۱۳۶۰ در حالی که دولت جمهوری اسلامی یکی از گسترده ترین سرکوب های تاریخ معاصر را سازمان داده و اعمال این دولت افکار عمومی بین المللی را سخت تکان داده بود میرحسین موسوی به عنوان وزیر امور خارجه با شرکت در سی و ششمین مجمع عمومی سازمان ملل متحد در پاسخ به ادعای نقض حقوق بشر در ایران می گوید:

«مردم به مدعیان حقوق بشر که دست‌های خود را به خون انسان‌های مستضعف فرو کرده‌اند، به دیده تمسخر می‌نگرند. هم اکنون در کشورهای مستضعف چهره تازه بشریت در حال تولد است و این چهره بسیار متفاوت از آن سیمایی است که امریکا تصویر می‌کند. ما مصمم هستیم که در روش خود کوچک‌ترین لغزشی به شرق یا غرب نداشته باشیم. به عنوان نماینده دولت انقلابی جمهوری اسلامی به همه مستضعفان زمین نوید می‌دهم که یک میلیارد مسلمان زیر سلطه جهان در حال قیام اند و اسلام برکات سازنده خود را دوباره به صحنه آورده است» (۶)

برکات سازنده اسلام که آقای موسوی ۳۰ سال پیش نوید آن را می‌داد اعتیاد، فقر، بی‌اخلاقی، ۸ سال جنگ بی‌مورد، کشته شدن و مجروح شدن بیش از یک و نیم میلیون جوان ایرانی در یک جنگ فرسایشی بيمورد، که موسوی آن را به دروغ "دفاع مقدس" می‌نامد، قتل عام دگر اندیشان و زندانیان سیاسی، ورشکسته گی اقتصادی، گرانی، بیکاری، نابودی منابع طبیعی، خشکسالی، آلوده گی هوا، انزوای سیاسی، تحریم های اقتصادی و... بوده است. امروز که به برکت "بهار عرب" کشورهای مثل "تونس، مصر، لیبی و سوریه" به سوی دموکراسی و آزادی گام برمیدارند، همه احزاب و نهادهای سیاسی آنها از خطر تبدیل شدنشان به ایرانی دیگر هشدار می‌دهند و چهره های سیاسی آنها مرتب اعلام می‌کنند که به دنبال تشکیل یک "حکومت دینی" نیستند. بوی ناخوشایند برکات اسلامی دولت ایران، همه عالم را هوشیار کرده است که به دنبال نظام دینی و اسلام حکومتی نباشند. اما اصلاح طلبان ما هنوز از خواب خرگوشی بیدار نشده اند.

در ۲۵ ژانویه سال ۱۹۸۸ یعنی ۲۳ سال قبل، نماینده ویژه سازمان ملل در گزارش خود دلایل دولت میرحسین موسوی برای عدم پاسخگویی به موارد نقض حقوق بشر در ایران را به شرح زیر معرفی می‌کند:

۱- متد انتقال اتهامات به دولت ۲- عدم صلاحیت شاهدانی که با نماینده ویژه ملاقات می‌کنند. ۳-

استفاده از واژگان به کار رفته در قطعنامه‌ها و اسناد رسمی ۴- اعتراض به نقش مأموریت نماینده

ویژه" (۷)

دولت احمدی نژاد هم به تبعیت از دولت آقای موسوی و سنت خمینی به نقش نماینده ویژه سازمان ملل شکایات کرده و گفته که حاضر نیست "آقای شهید" را به ایران راه بدهد. صادق لاریجانی، رئیس قوه قضاییه ایران گفت که "پذیرفتن گزارشگر ویژه حقوق بشر سیاست ما نیست." آقای موسوی به مدعیان حقوق بشر به دیده تمسخر می‌نگریست و لاریجانی پذیرفتن او را مخالف سیاست های خود می‌داند. محمد جواد لاریجانی، دبیر ستاد حقوق بشر قوه قضاییه ایران به خبرگزاری ایرنا گفت: "جمهوری اسلامی ایران با شخص گزارشگر حقوق بشر مشکلی ندارد. اما تعیین گزارشگر برای وضعیت حقوق بشر ایران قابل قبول نیست و ما این موضوع را نخواهیم پذیرفت." چون آقای شهید خود مسلمان است و نمی‌تواند کافر بودن او و یا عدم آشنایی او با اسلام و دستورات قرآن را بهانه قرار بدهند، به کل منکر نقش این نماینده شده اند. همانگونه که می‌بینید کوچکترین تفاوتی بین تصمیمات و گفتار دولت آقای موسوی و دولت احمدی نژاد وجود ندارد. گفتمان ها و تحلیل ها همان است که ۳۲ سال است بر فضای کشورما جاری است.

موسوی امروز تفاوتی با موسوی مکتبی و ذوب شده در ولایت ۳۲ سال پیش ندارد. تنها فرقی که کرده است این است که ادبیات خود را کمی تغییر داده و از کلمات مدرنتری برای تشریح همان افکار متحجر سابقش استفاده می‌کند. او در بیانیه نهم خود در تیر ماه سال ۱۳۸۸ می‌گوید:

"باید باز گردیم، هنوز دیر نشده است. هنوز می‌توان اطمینان آسبیده مردم را بازسازی کرد؛ امنیت نظام ما در گرو چنین کاری است. فرزندان انقلاب را از زندان‌ها آزاد کنید. مردم چگونه می‌توانند به حکومتی اعتماد کنند که دوستان و همکاران و فرزنداناش را به صرف توهم در بند می‌کند؟ چیره کردن فضای امنیتی بر جامعه جز صدمه زدن به عواطف ملت نسبت به نظام اثری نمی‌گذارد. باید به اسلام باز گردیم، اسلام ناب محمدی که تحجر را بر نمی‌تابد و تا قیام قیامت برای معضلات جدید بشریت پاسخ‌های بکر و نو دارد. به اسلامی باز گردیم که ما را به امانت و راستی فرا خوانده است. به قانون بازگردیم؛ به قانون اساسی، این بزرگترین میثاق ملت. به قوانینی که خود وضع کرده‌ایم پایبند بمانیم و آنها را اجرا کنیم. بدون این کار سنگ روی سنگ بند نخواهد ماند. چرا باید پس از یک انتخابات سرنوشت‌ساز در معرض چنین خطراتی باشیم، حال آن که انقلاب و

نظام ما در آستانهٔ تحصیل بزرگترین دستاوردها بود؟ همهٔ ما به چهرهٔ رحمانی اسلام رو کردیم، اسلامی که در ورای تمایزات عقیدتی و طبقاتی و قومی و جنسیتی کرامت انسان‌ها را ارج می‌نهد و اصل می‌داند. اسلامی که شوینده هر نوع نابرابری در مقابل قانون و پرچمدار تکریم حقوق شهروندی است. نظام و انقلاب اسلامی میراث و میوه مبارزات تاریخی دو‌یست‌ساله شما با استبداد و عقب‌ماندگی است. جمهوری اسلامی نظامی است که اگر بر اساس عهد نخستین و نسخه‌اصیلش به اجرا درآید تمامی خواسته‌های ما را در بر می‌گیرد. مبادا کسی فریب شعارهای ساختارشکنانه را بخورد. اینجانب قویا با چنین وسوسه‌های مخالفم و اعتقاد دارم قانون اساسی ما همچنان دارای ظرفیت‌های ارزشمند تحقق نیافته‌ای است که باید با فعالیت همهٔ نخبگان روحانی و دانشگاهی و اندیشمندان کشور اجرای آنها به صورت مطالبه‌ای ملی درآید." (۸)

آقای موسوی شما فقط یکی از معضلات بشر را که اسلام حل کرده است نام ببرید تا ما هم یاد بگیریم. کشورهای اسلامی از فقیرترین، عقب افتاده ترین و استبدادی ترین کشورهای جهان هستند. میزان بیسوادی در آنها بیداد می‌کند، قرنها است که یک دانشمند به جامعه جهانی تحویل نداده اند، و یا کوچکترین کشف و اختراعی نکرده اند، کمترین میزان دانشگاه‌ها را دارند و بدترین نوع رفتار با زنان و کودکان را. این اسلام رحمانی شما، زن را نصف مرد می‌داند، قوانین وحشیانه قصاص و سنگسار را وارد قوه قضاییه کشور ما کرده است، سن ازدواج دختران را به نه سال تقلیل داده، تعدد زوجات را قانونی کرده، تبعیض از هر نوع آن را بر کشور حاکم کرده است و حق مسیحی، کلیمی، زرتشتی، سنی، بهایی، ... را زیر پا گذاشته، شکنجه و تعزیر را اموری عادی کرده است، حجاب را بر زنان ما تحمیل کرده و رهبری و اداره کشور را به مشت‌آخوند بی‌سر و پا واگذار کرده است. قانون اساسی ای که شما از آن دم می‌زنید همه این جنایت‌ها را تثبیت کرده و بر آنها صحنه گذاشته است. انقلاب و نظام شما در آستانه تحصیل چه دست‌آوردهایی بود که ما از آن بیخبریم؟ عهد نخستین و نسخه اصلی نظام جمهوری اسلامی چه چیزی است؟ جنایت‌هایی که شما و امامتان در ۱۰ سال اول کردید؟ کودتا علیه بنی صدر که رئیس جمهور منتخب مردم بود؟ غولی به نام شورای نگهبان را مامور انتخابات کردید و به هیچ کس جز "حزب الله ی‌ها و خط امامی‌ها" اجازه انتخاب شدن و شرکت در امور کشور را ندادید. شماها حتی وجود آقای بازرگان را در مجلس تاب نیاوردید و با کتک و فحش او را از پشت تریبون مجلس پایین کشیدید و بیرونش کردید. قطب زاده را که آنهمه برای امامتان جان فشانی کرده بود به بهانه قصد کودتا کردن اعدام کردید. پسر آیت الله منتظری را که همه کاره "حزب الله لبنان" بود کشتید. یزدی را که تنوریسین انقلاب بود سالها در زندان کردید. رسوایی ای را که بر سر آیت الله شریعتمداری آوردید بخاطر دارید؟ عزل آیت الله منتظری و حصر خانه گی او را چطور؟ زندان انداختن آیت الله بروجردی را به جرم مخالفت با اصل ولایت فقیه را چطور؟ از کدام ارج برای کرامت انسانی صحبت می‌کنید؟ رفتار شما و امامتان را همه بخاطر داریم. با وجود اسیر کشی ای که در سال ۶۷ کردید هنوز هستند معدودی که از زندان‌های شما زنده بیرون آمدند و به آنچه که بر سرشان آمده است شهادت داده اند. کف پاهای آنها هنوز از ضربات شلاق‌های شما تکه پاره است. علاوه بر بیماری‌های روحی، افسرده گی و کابوسهایی که در خواب می‌بینند، به بیماریهای مختلف جسمی هم مبتلا هستند.

"اسلام پرچمدار تکریم حقوق شهروندی است؟" در سال ۱۳۶۳ وقتی که در سال اول دبیرستان بودم، معلم تعلیمات دینی ما که یک "فاطمه کوماندو" درجه یک بود وقتی که فهمید یکی از شاگردان کلاس ما "بهایی" است، با وجود آنکه ۸ ماهه حامله بود، با آن شکم برآمده، مثل ببر بر روی او افتاد و او را در میان وحشت و تعجب ما با مشت و لگد و سیلی از کلاس بیرون کرد و تا حکم اخراج او را از مدرسه نگرفت آرام ننشست. شماها که در محیط آموزشی، در مقابل چشمان وحشت زده ۴۰ دانش آموز دیگر، رفتارتان با یک دختر ۱۵ ساله، فقط به جرم اینکه در یک خانواده بهایی متولد شده، اینچنین است، دیگر معلوم است که در پشت درهای بسته و با عده ای اسیر چه می‌کنید.

سید حسین موسوی تبریزی، دادستان کل انقلاب و قاضی شرع در دهه ۶۰، که سیاهترین روزهای حکومت اسلامی بوده اند، و رئیس دوره ای امروز "شورای هماهنگی جبهه اصلاحات"، در مصاحبه‌های رادیو و تلویزیونی و از جمله در کیهان ۲۹ شهریور سال ۱۳۶۰ به صراحت گفت:

"یکی از احکام جمهوری اسلامی این است که هر کس در برابر این نظام امام عادل بایستد، کشتن او واجب است، و زخمی اش را باید زخمی تر کرد تا کشته شود. این حکم اسلام است. چیزی نیست که ما تازه آورده باشیم." (۹)

با همین فتوا از آیت الله موسوی تبریزی بود که وحید ها و فریبرزهای ۱۵-۱۶ ساله، دسته دسته در مقابل جوخه های اعدام قرار گرفتند و قلبهای کوچکشان با شلیک گلوله ها از حرکت باز ایستاد. با استناد به همین آیه قران بود که فریبرز ۱۶ ساله را از روی تخت بیمارستان به زیر کشیدند و بدن مجروح او را آماج گلوله ها قرار دادند. موسوی تبریزی در کشتار سال ۶۷ نیز بعنوان دادستان کل کشور نقش اساسی در اسیر کشی داشت. خمینی در تیر ماه سال ۶۷ نامه ای به موسوی تبریزی و دیگر قضات دادگاه های انقلاب نوشت:

" کسانی که در زندان های سراسر کشور بر سر موضع نفاق خود پافشاری کرده و می کنند، محارب و محکوم به اعدام می باشند و تشخیص موضوع نیز در تهران با رای اکثریت آقایان حجت الاسلام نیری دامت افاضاته (قاضی شرع) و جناب آقای اشراقی (دادستان تهران) و نماینده ای از وزارت اطلاعات می باشد. رحم بر محاربین ساده اندیشی است. قاطعیت اسلام در برابر دشمنان خدا از اصول تردیدناپذیر نظام اسلامی است. امیدوارم با خشم و کینه انقلابی خود نسبت به دشمنان اسلام، رضایت خداوند متعال را جلب نمایید. آقایانی که تشخیص موضوع به عهده آنان است، وسوسه و شک و تردید نکنند و سعی کنند "اشدا علی الکفار" باشند. تردید در مسائل اسلام انقلابی، نادیده گرفتن خون پاک و مظهر شهدا می باشد. والسلام. روح الله الموسوی الخمينی " (۱۰)

وقتی موسوی تبریزی این نامه را دریافت کرد بدون فوت وقت این حکم را اجرا کرد و بیش از پنج هزار انسان بیگناه را که از بیدادگاه های خود او احکام زندان گرفته بودند، به دار کشید. حالا همین مرد در مورد دستگیری دوستان اصلاح طلب خود فریاد یا مصیبت ها سر داده و می گوید :

"براساس هیچ يك از ضوابط شرعي، توهين و افترا به هيچ فرد و گروهی حتي در صورت اثبات جرم وي در محكمه عادلانه، جایز نمی باشد، حال آن که در شرایط امروز کشور، ناظر و شاهد تبدیل آن به روندی عادی و فراگیر هستیم و هر شخص مسئول و غیر مسنولی به خود این اجازه را می دهد که بی پروا به هر فرد و گروهی که خواست اهانت کرده و یا بدون این که جرم وي در دادگاه صالحه ثابت شده و مجازات آن تعیین گردیده باشد، وي را متهم کرده و پیشاپیش حکم آن را صادر نماید و خود را از عواقب آن در امان می بیند". (۱۱)

آقای موسوی تبریزی، شما در دوران دادستانی خود حکم مرگ هزاران جوان این سرزمین را در حالی صادر کردید، که همه آنها چشم بند به چشم داشتند، و بازجوی آنها در اتاق حضور داشت. همان بازجویی که از بدو دستگیری آنها را شکنجه کرده بود، کتک زده بود و به آنها توهین کرده بود، به هیچ وکیلی اجازه دفاع از آنها را ندادید، جرم آنها را اثبات نکردید و یا حتی به آنها اجازه ندادید که در جهت دفاع از خود چند کلمه ای بگویند، اما بازجو می توانست اظهار نظر کند و دروغ های خود را به پرونده آنها اضافه کند، آنوقت شما امروز از توهین و افترا ناراحتید؟ جان جوانان ایران که سرمایه های این سرزمین بودند برای شما اهمیتی نداشت و بی تاملی حکم قتل آنها را صادر می کردید، اما امروز "اهانت به شخصیت تنی چند از دوستانتان" سبب نگرانی شما شده است؟

آقای مصطفی تاج زاده عضو شورای مرکزی جبهه مشارکت و سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی دریادداشت تحلیلی خود به نام "پدر، مادر، ما باز هم متهمیم" که در سال ۱۳۸۹ نوشته مدعی شد:

" به نظر من امام در روحانیت تشیع استثنایی بوده که ما سعی کردیم از او قاعده بسازیم. به همین علت با گرفتاری های عدیده ای مواجه شده ایم. چنین امامی با چنان درایتی، اگر در میان ما بود و ۲۵ خرداد را می دید، چگونه نسبت به آن همه شور و شعور مدنی شهروندانی که برای رای خود ارزش قائل اند بی تفاوت میماند و صدای ملانک را در نمایش عظیم سکوت مردم نمیشنید؟" (۱۲)

آقای تاج زاده، شما با چه رویی اینگونه از خمینی، جلال قرن بیستم، تمجید می کنید؟ امام شما همان کسی است که در ۲۶ مرداد ماه سال ۱۳۵۸ تنها هفت ماه پس از پیروزی انقلاب گفت:

"اگر ما از روز اول که رژیم فاسد را شکستیم و این سد بسیار فاسد را خراب کردیم، بطور انقلابی عمل کرده بودیم، قلم تمام مطبوعات را شکسته بودیم و تمام مجلات فاسد و مطبوعات فاسد را تعطیل کرده بودیم و

روسای آنها را به محاکمه کشیده بودیم و حزبهای فاسد را ممنوع اعلام کرده بودیم و روسای آنها را به سزای خودشان رسانده بودیم و چوبه های دار را در میدان های بزرگ برپا کرده بودیم و مفسدین و فاسدین را درو کرده بودیم، این زحمت ها پیش نمی آمد. من از پیشگاه خدای متعال و از پیشگاه ملت عزیز عذر می خواهم، خطای خودمان را عذر می خواهم. ما مردم انقلابی نبودیم، اگر ما انقلابی بودیم، اجازه نمی دادیم اینها اظهار وجود کنند. تمام احزاب را ممنوع اعلام می کردیم. یک حزب و آن "حزب الله"، حزب مستضعفین! و من توبه می کنم از این اشتباهی که کردم. و من اعلام می کنم به این قشرهای فاسد در سرتاسر ایران که اگر سر جای خودشان ننشینند ما بطور انقلابی با آنها عمل می کنیم... (۱۳)

امام شما با همکاری شما و دوستانتان همه تهدید های خود را عملی کرد. او تمام روزنامه ها و مجلات را تعطیل کرد، همه روزنامه نگارها، نویسنده ها، تحلیل گران و دگراندیشان را به زندان انداخت و یا اعدام کرد، تمام احزاب را تعطیل کرد و هواداران و اعضای آنها را زندانی کرد و کشت، چوبه های دار را در تمام میدانهای بزرگ ایران برپا کرد و هزاران جوان بیگناه را در ملاء عام حلق آویز کرد. حالا شما از او به عنوان استثنا نام میبرید و درایت او را می ستایید؟ کمی شرم هم چیز خوبی است.

آقای تاج زاده در ادامه یادداشت خود می نویسد:

" این واقعیت که اقتدارگراها نمیتوانند به همان روانی رهبر فقید انقلاب علیه سرکوب آزادی اندیشه و بیان و قلم و مطبوعات، انتخاب وکلای قلابی و تشکیل مجلس فرمایشی، رادیوتلوویزیون غیر آزاد و عدم اداره دانشگاهها توسط خود دانشگاهیان و اهل فرهنگ در دوران ستمشاهی سخن بگویند امری روشن است، همه این نتوانستنها و تزلزلها در محکومیت کارنامه دیکتاتوری شاه، نشان از استحاله جمهوری اسلامی و عدم تحقق آرمان های ضد استبدادی انقلاب اسلامی دارد. آنچه در یکسال گذشته رخ داد، زبان اقتدارگراها را الکن تر و بریده تر از همیشه کرده است. علاوه بر موارد پیشین آنان نمی توانند به شکنجه گاه اوین در رژیم شاه انتقاد کنند. نمی توانند از رفتار پلیس رژیم شاه در برخورد با دانشگاهیان انتقاد کنند. نمی توانند از حکومت نظامی سالو سرکوب خشونت بار تظاهرات آرام مردمی انتقاد کنند، همچنان که فجایع کهریزک، حتی انتقاد به گوانتانامو و ابو غریب را بی رنگ کرده است. حزب پادگانی توجه ندارد که به رژیم ستمشاهی، فقط از منظر دموکراتیک و ملی و حقوق بشری می توان انتقاد کرد، نه با راهبرد «النصر بالرب» که رژیم پهلوی خود مصداق کامل آن بود. " (۱۴)

گویا به آقای تاج زاده، گل سرسبد اصلاح طلبان درون حکومتی، واقعا امر مشتبه شده است که در ۳۲ سال گذشته انتخابات دموکراتیکی در کشور ما در جریان بوده و فشار و سرکوب وجود نداشته است. شاه در ۳۰ سال دوران حکومت خود، با احتساب کشته شده گان انقلاب سال ۵۷ بر طبق آمار خود شما حدود ۳ هزار و خرده ای آدم کشت، نظام اسلامی شما حد اقل ۲۵ هزار زندانی سیاسی را کشته است. به این آمار، آمار کشته شده گان جنگ فرسایشی بی ثمر ۸ ساله، قتل های زنجیره ای، کشته شده گان کوی دانشگاه تهران و تبریز، ترورهای خارج از کشوری، شهدای جنبش سبز و جوانان فلک زده ای که به جرم قاچاقچی و معتاد هر روز می کشید اضافه کنید، سر به فلک خواهد زد. چرا از انقلاب فرهنگی و بسته شدن دانشگاه ها به دستور امامتان هیچ نمی گوئید؟ پاکسازی استادان دانشگاه ها و دانشجویان را بخاطر دارید؟ بیاد دارید که تلویزیون ایران فقط یک کانال داشت و آنهم یا قرآن پخش میکرد، یا قرآنی حرف می زد، و یا "راز بقاء" نشان می داد؟ برنامه کودکتان فقط آموزش اسلام بود و نشان دادن چند تا نقاشی و اگر خوش شانس بودیم یک "پلنگ صورتی". فقط جمعه ها عصر یک فیلم پخش می کردید که اغلب اوقات بقدری سانسور کرده بودید که کسی از آن سردر نمی آورد. ایران از سال ۵۷ تا انتخابات نهم که جناح احمدی نژاد سر کار آمد، یعنی در ۲۷ سال گذشته به دست شما و دوستانتان اداره میشد، چرا کوچکترین اشاره ای به جنایات های آن دوران نمی کنید؟ شما از ترس سرنگونی نظام، سرتان را زیر برف کرده اید. این طبیعت حکومت اسلامی است که جنایات می کند و فشار، سرکوب و استبداد را نهادینه می کند. بپذیرید که آرمان شما، ایدئولوژی شما، و طرح اسلام رحمانی شما در تمام زمینه ها شکست خورده است و اجازه بدهید که کشور ما به سوی دموکراسی و آزادی پیش برود. از این اسلام حکومتی دل بکنید و ۷۰ میلیون مردم ایران را از اسارت نجات دهید. شما این نوشته خود را تقدیم به "ندا آقا سلطان، شهید جنبش سبز" کرده اید. چه تفاوتی است بین ندا، اشکان، سهراب و ده ها دیگری که با فتوای خامنه ای کشته شدند و بیژن، فریبرز، وحید، علی، محسن، مهناز، ماندانا و هزاران دیگری که با فتوای خمینی جان باختند؟ شلیک گلوله ای قلب ندا را در هم درید و او ظرف چند دقیقه در مقابل چشمان بهت زده اطرفیاناش جان باخت. اما عزیزان ما اول بهترین سالهای جوانی و عمرشان را در زندانهای قرون

وسطایی شما به سر کردند، شکنجه شدند، شلاق خوردند، توهین شنیدند، از همه حقوق انسانی محروم شدند، سالها یک دل سیر غذا نخوردند، از لذت آفتاب بهره نبردند، از فعالیت و ورزش محروم شدند، از مطالعه و تماشای برنامه هایی که دوست داشتند، بازیشان داشتید و بعد هم با تکه ای طناب آنها را به دار کشیدید. حتی در به دار کشیدن آنها هم کمال بی انصافی را بخرج دادید و آنها را از سقفهای کوتاه زندان آویزان کردید و مجبور شدید پاهای آنها را بغل کرده و به پایین بکشید تا از جان کندن آنها مطمئن شوید. بدن های داغ آنها را در کامیونهای یخچالدار مخصوص حمل گوشت انداختید و آنها را با لباس در گورهای دسته جمعی ریختید. به من بگویید که چرا مرگ نا حق ندا شما را متاثر کرده است، اما مرگ هزاران عزیز ما کوچکترین تاسف و نگرانی ای در شما ایجاد نمی کند؟ به من بگویید که با چه رویی اینگونه بی پروا از قاتل هزاران انسان بی گناه بعنوان یک استثنا نام می برید؟ آیا جنایتی در کتاب های تاریخی هست که امام شما مرتکب نشده باشد؟ آیا رذالتی هست که او در حق ملت ایران و حتی دوستان و هواداران خود انجام نداده باشد؟

خط امامی ها و اصلاح طلبان که امروز دم از "حقوق بشر در اسلام" و "اسلام رحمانی" می زنند، هنوز هم نمی پذیرند که ایدئولوژی متحجر آنها و حکومت دینی مسبب این جنایتها و سیاه کاری ها است نه اشتباهات این شخص و یا آن دولت. آنها که هنوز از جانی قرن ۲۱، خمینی جلا، بعنوان امام و رهبر معنوی خود نام می برند، به گفته های او استناد می کنند، و خواهان برگشتن به دوران طلایی حکومت او هستند، چشمان خود را بر روی حقایق بسته اند و درک نمی کنند که نتیجه حکومت دینی، آن چیزی است که در ۳۲ سال گذاشته در ایران شاهد آن بوده ایم. آنها همیشه به تکفیر "دولت طالبانی" بر می خیزند، در حالی که اگر مردم ایران در مقابل آنها مقاومت نکرده بودند، آنها خود رژیمی بمراتب فاشیستی تر از طالبان را بر ایران حاکم کرده بودند. آیا بغیر از این است که ۳۲ سال، با تعلیم و تربیت، تبلیغات مداوم، فشار، تهدید، جریمه، گشت های ثار الله و نیروهای انتظامی، زندانی کردن، کشیدن ناخن، تراشیدن موی سر، تجاوز، تعزیر و... سعی نمودید که چادر را به زن ایرانی تحمیل کنید؟ آیا اگر مقاومت زنان ایرانی نبود، پوشش زنان در ایران بغیر از برقع و چادر می بود؟ ۳۲ سال است که با موسیقی و هر چه که رنگی از شادی دارد مخالفید و نتیجه آن این بوده است که بسیاری از جوانان ایرانی در خفا به یادگیری نواختن سازهای مختلف پرداخته اند و در زیرزمین خانه های خود آهنگ و ترانه می سازند. ۳۲ سال است که می خواهید قوانین اسلامی را به زن ایرانی تحمیل کنید و به او بقبولانید که ارزش او نصف یک مرد است، شهادتش نصف یک مرد در نظر گرفته می شود، باید نصف یک مرد ارث ببرد و حق طلاق و حضانت فرزندش را از او گرفته اید. آیا بغیر از این است که همه اینها سبب بالا رفتن میزان طلاق در ایران و شوهر کشی به وسیله زنهای به جان آمده از ظلم همسرشان شده است؟

آقای تاج بخش در پانوشت یادداشت خود میگوید: "کولاکوفسکی، فیلسوف آزادیخواه لهستانی، در نقد ایدئولوژی رسمی حاکم بر کشورش گفت:

"«اکنون دیگر دریافته ایم، هر چند به راستی با تأخیر، که بیعدالتی به سادگی بیعدالتی است. ترور صاف و ساده، ترور است. تخریب فرهنگ پیش شرط شکوفایی فرهنگ نیست. بلکه موجب ویرانی آن است. زور و سرکوب پیش شرط آزادی نیست، بلکه زور است و سرکوب.»" (۱۵)

و بعد آقای تاج زاده ادامه می دهد:

"گر پرچمداران جنبش سبز، از ناتمام ماندن اهداف آزادیخواهانه و ضد دیکتاتوری انقلاب اسلامی سخن می گویند و بر اجرای بی تنازل قانون اساسی و اجرایی کردن اصول اجرا نشده آن پای می فشارند و در این مسیر، ملت را به صبر و استقامت دعوت می کنند، به علت آن است که معتقدند وضعیت کنونی، جمهوری اسلامی و عده داده شده به مردم نیست." (۱۶)

ایکاش آقای تاج زده و دوستان اصلاح طلبشان به جای سوء استفاده از سخنان مردان بزرگ و آوردن اسم آنها در صحبتهایشان برای تثبیت اهداف و ارزش دادن به افکار متحجر خود، آن سخنان را آویزه گوش خود می کردند و به آنها عمل می کردند. اگر شما از کولاکوفسکی یاد گرفته اید که "زور و سرکوب پیش شرط آزادی نیست، بلکه زور است و سرکوب" چگونه از خمینی، قاتل صدها هزار جوان ایرانی بعنوان "رهبر فقید انقلاب" و "روحانی استثنایی" نام می برید؟ چگونه از مردی که قول "برپاکردن چوبه های دار در میداين شهر" می داد و میگفت "بشکنید این قلمها را" و "حزب فقط یک حزب آن هم حزب الله" بعنوان پدر معنوی خود یاد می کنید؟ وقتی که خمینی دستور شکستن قلمها و

بستن احزاب و مطبوعات را می داد، شما و دوستانتان در صحن جماران نشسته و "صحیح است، صحیح است" می گفتید. چه نوع جمهوری اسلامی ای به شما وعده داده شده بود که به آن عمل نشد؟ آیا بغیر از این است که در همان سخنرانی خمینی می گوید:

"مولای ما امیر المومنین ۷۰۰ نفر از قوم "بنی قریظه" را در یک روز سر برید." (۱۷)

شما که مولایتان ۷۰۰ نفر را به جرم دگراندیشی سر می برد و امامتان قول چوبه های دار میدهد، به چه حقی از کولاکوفسکی که فیلسوف آزادیخواهی بود، نقل قول می کنید؟ اگر کولاکوفسکی زنده بود بدون شک از اینکه شما با این افکار پوسیده و ارتجاعی، از صحبت های بسیار روشن و صریح او در مقاله خود سوء استفاده کرده اید، تا درست عکس آن چیزی را که او به آن اعتقاد داشت به اثبات برسانید، از شما به دادگاه های حقوقی شکایات می کرد.

ایکاش شما و دوستان اصلاح طلبان هم به اندازه کولاکوفسکی درایت، روشن بینی و شهامت می داشتید و درک می کردید که زور و سرکوب به هر اسم و با هر توجیهی زور و سرکوب است و ما را به آزادی و دموکراسی رهنمون نخواهد شد. ایکاش درک می کردید که قانون اساسی ای که در آن دین رسمی تعیین شده و همه امور کشور باید با صلاحدید اسلام اداره بشود و حدود همه قوانین را باید مراجع دینی تعیین کنند، قانون اساسی نیست بلکه قران و شرعیات است. ایکاش درک می کردید که مردم آزادند که دین خود را انتخاب کنند و دین یک امر شخصی و خصوصی است و نباید به وسیله یک دولت بر مردم تحمیل بشود. ایکاش درک می کردید که مهم نیست که چه تعریفی از اسلام ارائه بدهید و چه تفسیر هایی از آن کنید، این حق مردم ایران است که تعاریف و تفسیرهای شما را نپذیرند و نخواهند که دین، در امور سیاسی، دولتی، و حقوقی کشورشان دخالت کند.

اصلاح طلبان چنان بر طبل "اجرای یلانماز قانون اساسی" می کوبند، انگار که از چه قانون دموکراتیک و جالبی صحبت می کنند. قانون اساسی ضد حقوق بشری دولت آپارتاید در آفریقای جنوبی فقط مردم را به دو دسته سیاه و سفید تقسیم می کرد و برای سفیدان حقوقی بیش از سیاهان قائل بود. اما در دولت آپارتاید همه سفید پوستان در مقابل قانون دارای حقوق یکسانی بودند. قانون اساسی ضد انسانی، ضد حقوق بشری و عقب افتاده جمهوری اسلامی ایران پا را از این فراتر گذاشته و مردم را به هفت دسته طبقه بندی میکند و برای هر گروه حقوق مختلفی قائل میشود. این قانون اول افراد را به مسلمان و یا غیر مسلمان تقسیم کرده، و اگر مسلمان نیستید، شما را بر حسب اینکه آیا اهل کتاب هستید یا نیستید، به دو دسته دیگر تقسیم می کند. غیر مسلمان بودن بلافاصله شما را از یکسری حقوق انسانی محروم کرده و در درجه پایین تری از مسلمانان قرار می دهد. این قانون سپس مسلمانان را به دو دسته شیعه و سنی تقسیم کرده، و در میان شاخه های مختلف شیعه، شیعه دوازده امامی و مکتب اصولی را ترجیح می دهد. سپس شیعیان دوازده امامی مکتب اصولی را به مرد و زن تقسیم، و در پایان مردان مسلمان شیعه دوازده امامی مکتب اصولی را به روحانی و فقیه و مجتهد یا مومن عادی دسته بندی می کند. مرد مسلمان شیعه دوازده امامی مکتب اصولی که مجتهد باشد از حقوق براتب بیشتری از بقیه افراد ملت برخوردار است. بعنوان مثال، قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران ده نهاد اساسی برای جامعه پیشبینی می کند. اعضای این ده نهاد تصمیم گیرنده، مانند مقام رهبری، شورای خبرگان، شورای نگهبان، رئیس قوه قضاییه، رئیس دیوان عالی کشور و دادستان کل کشور باید مجتهد و یا فقیه باشند. یعنی بطور قانونی و رسمی اجازه انتخاب و مشارکت در بسیاری از نهاد های تصمیم گیری مملکت از تمام زنان ایرانی که نصف جمعیت آن را تشکیل می دهند، مردان غیر مسلمان و مردان مسلمان غیر مجتهد سلب شده است. یعنی بیش از ۹۹٪ مردم ایران صلاحیت شرکت در این نهاد ها و شرکت در تصمیم گیری در باره مسائل مملکت خود را ندارند. همچنین زنان و یا هیچ مرد غیر شیعه ای نمی تواند کاندید ریاست جمهوری بشود. حالا اینها جدای از قوانین تحقیر آمیز و بربری اسلامی در قوانین جزایی و قضایی ما است که سنگسار، قصاص، دیه و تعزیر را اموری عادی کرده، حقوق زن را نصف مرد کرده است، اجازه طلاق و حضانت فرزند را از زنان گرفته است، بهایی ها را از حق تحصیل، کار و سفر محروم کرده، به سنی ها اجازه داشتن مسجد و یا اقامه نماز جماعت عید فطر و عید قربان در شهرهای بزرگ نمی دهد، و هزاران تبعیض دیگر. قانون اساسی ایران، نظام جمهوری اسلامی، حکومت دینی و ایدئولوژی اسلامی مسبب جنایات های انجام گرفته در ۳۲ سال گذشته هستند و تنها با برجیدن آن و جایگزین کردن آن با یک حکومت سکولار دموکرات بر پایه اعلامیه جهانی حقوق بشر میتوان به آزادی و دموکراسی در ایران دست یافت.

من کشتار سال ۶۷ را نه می بخشم و نه فراموش می کنم و این به معنی آن نیست که به دنبال انتقام جویی هستم. من از قانون بربری قصاص و "چشم در مقابل چشم، دست در مقابل دست" بیزارم. به قول گاندی "چشم در مقابل چشم سرانجام دنیا را کور می کند". قصاص عاملین این جنایت نه بیژن را زنده می کند و نه کودکی و نوجوانی من را به من باز می گرداند. من به دنبال عدالت، حقیقت و روشنگری هستم. این حق من است که بدانم چرا بیژن اعدام شد؟ چه کسانی چنین تصمیمی گرفتند و چرا؟ چه کسانی مجریان این تصمیم بودند؟ چرا هیچیک از ارگان های دولتی، وزارتخانه ها، مجلس، و یا هیات دولت آن را افشا نکردند؟ چرا هیچکدام از وزراء، نماینده گان مجلس، کارمندان وزارت اطلاعات، کارمندان دادگستری، کارمندان زندانها و ... به این جنایت علیه بشریت اعتراض نکردند؟ حتی اگر بپذیریم که با اینکه عضوی از نظام جمهوری اسلامی و ارکان حکومتی بوده اید، در مرداد ماه و شهریور ماه سال ۱۳۶۷ از قتل عام زندانیان سیاسی در داخل زندانها بیخبر بوده اید، چرا وقتی که در پنجم فروردین ماه سال ۱۳۶۸، پس از هشت ماه از گذشتن از این جنایت، رادیو بی بی سی نامه مورخه نهم مرداد ماه سال ۱۳۶۷ منتظری را که در آن مشخصا به کشتار زندانیان سیاسی در زندانها اشاره می شد، پخش کرد، به این جنایت اعتراض نکردید؟ چرا وقتی که "احمد خمینی" در اعتراض به منتظری و این نامه و پخش آن از "رادیو بی بی سی" رنجامه نوشت، هیچ نگفتید؟ چرا امروز این جنایت را محکوم نمی کنید؟ بیژن چه کرده بود که مستحق جان کندن بر بالای طناب دار باشد؟ همه ارکان و بخشهای مختلف جمهوری اسلامی باید به من و امثال من پاسخگو باشند. ما باید بدانیم چه عواملی، چه دلایلی و چه تصمیماتی منجر به این نسل کشی شد تا جلوی اتفاقات این چنینی در آینده را بگیریم. من مخالف حکم اعدام هستم و نمی خواهم کشورم دیگر هیچ زندانی سیاسی ای داشته باشد. زندان محل نگهداری جنایت کاران و خلاف کاران است نه دگر اندیشان. من نمی خواهم هیچ مادری در عزای فرزند خود سیاه پوش شود، هیچ پدری خبر اعدام فرزند خود را دریافت کند، هیچ خواهر و برادری داغ کشته شدن خواهر و برادر خود را تا ابد تحمل کند. شما وقتی که یک انسان را می کشید، زنده گی ده ها تن دیگر را هم زیر و رو می کنید. عاملین جنایت های ۳۲ سال گذشته باید در دادگاه های صالح محاکمه و مجازات بشوند. اسرائیلی ها بیش از ۶۰ سال است که در سرتاسر دنیا بدنیاال جنایتکاران جنگی آلمانی در سرتاسر دنیا می گردند و آنها را در مخفیگاه هایشان یافته و به پای میز محاکمه می کشانند. اینکار به روشن شدن بسیاری از حقایق جنگ دوم جهانی و تغییر قوانین بین المللی برای جلوگیری از جنایت های اینچنینی در سایر نقاط جهان کمک کرده است.

۲۳ سال از به دار کشیده شدن بیژن می گذرد و من هنوز به نبودنش عادت نکرده ام. هنوزم در خواب او را می بینم و وقتی که بیدار می شوم فکر می کنم شاید آنچه که در ۳۲ سال گذشته بر ما رفته است تنها یک کابوس بوده است. اما وقتی که چشمم به عکس قاب گرفته او در روی کمد می افتد، بالاچاره از دنیای خیالات بیرون کشیده می شوم و باور می کنم که او دیگر نیست. اندوه از دست دادن عزیزانمان هرگز ما را رها نمی کند. تلخی بی پایان مرگ زودرس و نا حق آنها تا ابد با ماست. خلاء نبود آنها در زندگی ما با هیچ چیز پر نمی شود. تلاش ما بازمانده گان و قربانیان این جنایت این است که از ظلمی که بر ما رفته پرده برداریم و عاملین این جنایات را رسوا کنیم تا بار دیگر با نامی دیگر و ترفندی جدید، آزادی، عشق و دگر اندیشی را به قربانگاه نبرند. من نه می بخشم و نه فراموش می کنم، شما چطور؟

لادن بازرگان

شهریور ۱۳۹۰

lawdanbazargan@gmail.com

(۱) این شعر را در دفترچه خاطراتی که از آن روزهای سیاه نگه داشته ام پیدا کردم. متاسفانه نمیدانم که سراینده آن چه کسی است.

(۲) این شعر بخشی از شعر بلند "مثنوی بانگ نی" از "هوشنگ ابتهاج" ملقب به "سایه" است.

(۳) شعر از اقبال لاهوتی

(۴) نقل از مقاله آقای "ایرج مصداقی" به نام "نحوه برخورد دولت موسوی با کشتار سال ۶۷ و موارد نقض حقوق بشر در مجامع بین المللی" اصل مقاله را می توانید در لینک زیر بخوانید:

<http://www.iraimesdaghi.com/page1.php?id=402>

(۵) متن کامل مصاحبه را می توانید در لینک زیر بخوانید:

<http://www.khabaronline.ir/news-166019.aspx>

(۶) نقل از مقاله آقای "ایرج مصداقی" به نام "نحوه برخورد دولت موسوی با کشتار سال ۶۷ و موارد نقض حقوق بشر در مجامع بین المللی" اصل مقاله را می توانید در لینک زیر بخوانید:

<http://www.iraimesdaghi.com/page1.php?id=402>

(۷) نقل از مقاله آقای "ایرج مصداقی" به نام "نحوه برخورد دولت موسوی با کشتار سال ۶۷ و موارد نقض حقوق بشر در مجامع بین المللی" اصل مقاله را می توانید در لینک زیر بخوانید:

<http://www.iraimesdaghi.com/page1.php?id=402>

(۸) نقل از بیانیه شماره ۹ آقای موسوی. اصل بیانیه را می توانید در وب سایت "بلوچستان سرفراز" در لینک زیر مشاهده کنید:

<http://balochistan-s.blogfa.com/post-6.aspx>

(۹) نقل از وب سایت دنباله. اصل خبر را می توانید در لینک زیر مشاهده کنید:

<http://donbaleh.com/link/67658>

(۱۰) نقل از کتاب "کتاب خاطرات آیت الله حسین علی منتظری" صفحه ۳۵۱

(۱۱) نقل از وب سایت امروز. اصل خبر را می توانید در لینک زیر مشاهده کنید:

<http://www.emruznews.com/2011/03/post-5948.php>

(۱۲) نقل از مقاله "پدر، مادر، ما باز هم متهمیم" در وب سایت کلمه. اصل خبر را می توانید در لینک زیر مشاهده کنید:

<http://www.kaleme.com/1389/03/24/klm-22713/>

(۱۳) سخنرانی خمینی را می توانید اصل در لینک زیر مشاهده کنید:

<http://www.youtube.com/watch?v=y5qF9IN6ojc>

(۱۴) نقل از مقاله "پدر، مادر، ما باز هم متهمیم" در وب سایت کلمه. اصل خبر را می توانید در لینک زیر مشاهده کنید:

<http://www.kaleme.com/1389/03/24/klm-22713/>

(۱۵) نقل از مقاله "پدر، مادر، ما باز هم متهمیم" در وب سایت کلمه. اصل خبر را می توانید در لینک زیر مشاهده کنید:

<http://www.kaleme.com/1389/03/24/klm-22713/>

(۱۶) نقل از مقاله "پدر، مادر، ما باز هم متهمیم" در وب سایت کلمه. اصل خبر را می توانید در لینک زیر مشاهده کنید:

<http://www.kaleme.com/1389/03/24/klm-22713/>

(۱۷) سخنرانی خمینی را می توانید اصل در لینک زیر مشاهده کنید:

<http://www.youtube.com/watch?v=y5qF9IN6ojc>